

قربانی

و چہار نمایشامہ دیگر

اثر

مگدور

ترجمہ

فریدون کرکافی



بنیاد ترجمہ و نشر کتاب

انتشارات
بنجا و ترجمہ و نشر کتاب

۱۱۴

مجموعہ لو بیات خاربر

۳۹



بنجا و ترجمہ و نشر کتاب

کتابخانه
هر کتاب، فرصت یک زندگی تازه

چاپ اول: ۱۳۴۰

چاپ دوم: ۱۳۵۹

از این کتاب پنج هزار نسخه روی کاغذ اعلیٰ بطریق افست

در چاپخانه سایه بطبع رسید

حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعه ادبیات خارجی

نمایشنامه‌ای

قربانی

و

پستخانه و مرتاض و مالینی و شاه و ملکه

اثر

رابیندرانات تاگور

ترجمه

فریدون گمرکانی



کتابخانه و اسناد ملی ایران

تهران، ۱۳۵۹

فهرست

۱	مقدمه مترجم
۲۳	پستخانه
۲۷	برده اول
۵۴	برده دوم
۷۱	مرتاض
۷۵	بخش اول
۷۷	بخش دوم
۹۱	بخش سوم
۱۰۱	مالینی
۱۰۶	برده اول
۱۲۱	برده دوم
۱۳۵	قربانی
۱۳۷	برده اول
۱۷۹	پادشاه و ملکه

بیاد تاگور

پنج سال پس از نخستین سفرم بهند (۶ آبان تا ۱۳ اردیبهشت ماه ۱۳۰۷) دیگر باره (آذر ۱۳۱۱ تا اسفند ۱۳۱۲) گذارم بآن سرزمین افتاد. شش ماه پیش از این تاریخ را بیند رانات تاگور و دینشاه ایرانی (از ناموران پازسیان که در ۱۳ آبان ۱۳۱۷ در گذشت) بدعوت دولت بایران آمدند، دومین ماه بهار سال ۱۳۱۱ را درینجا گذرانیدند. تاگور از اعلیحضرت رضا شاه خواست که کسی را از برای تدریس بدانشکدهٔ تاگور بنام «شانتی نیکتان»^۱ بفرستد. من در آن سالها در آلمان بسر میبردم. از دولت ایران بمن خبر رسید که مرا از برای آن دانشکده برگزیدند. از برلین رهسپار هند شدم و از بندر بمبئی به همراهی آقای فرامرزد^۲ که امروزه از دستوران دانشمند و نامبردار پارسیان است، بسوی کلکته و شانتی نیکتان رفتم. در ایستگاه راه آهن شهر كوچك «بولپور»^۳ راتیندرنات^۴ پسر تاگور با «ویدوشکر بتجاریه»^۵ که از سانسکریت دانهای بزرگ و رئیس

۱- Bolpur

۲- Framroze Bode

۳- Santiniketan

۴- Vidhu Shekara Bhattacharya

۵- Rathindranath

(شاستری)^۱ دانشکدهٔ تاگور بود به پیشواز آمده بودند. از بولپور با ماشین در حدود پنج کیلومتر در نور دیدیم به شانتی نیکتان رسیدیم. جائی را که زیر درخت انبه می‌گفتند، از برای پذیرایی من نقش و نگاری بروی زمین بسته بودند. گروهی از استادان و دانشجویان در آنجا گرد آمده بودند. تاگور جامهٔ مخصوص سیاه رنگ که در هنگام برخی از مراسم می‌پوشید، در بر داشت. این نخستین بار است که شاعر نامور هند را می‌بینم. چهرهٔ گِیرا و بالای رسای او، اثری در من گذاشت که هنوز پس از گذشتن بیست و هفت سال آن قیافهٔ بزرگوار و هوشمند را از یاد نبرده‌ام.

باشارهٔ تاگور گروهی از دانشجویان سرودی از «ودا»^۲ خواندند پس از آن چندتن سرودی از اوستا خواندند، پس از آن گروهی یکی از سرودهای بنگالی تاگور را با آهنگی بسیار دلنشین خواندند، در پایان، خطابهٔ خوش آمدی از تاگور بدستم داده شد و طوق گلی به گردنم انداخته شد. ترجمهٔ فارسی این خطابه و ترجمهٔ خطابهٔ من در پاسخ هر دو درین گفتار دیده میشود.

در هنگام اقامتم در شانتی نیکتان دربارهٔ فرهنگ (تمدن) ایران باستان سخنرانی داشتم و در هر جا که این تمدن یا تمدن هند تماسی داشت و من کم و بیش از آن آگاه بودم، یاد می‌کردم. در شانتی نیکتان بسیار خوش می‌گذشت، با آنهمه سادگی زندگی در آنجا، شهر بانیهای

تا گور مجال اندیشه بکم و کاست نمیداد. با اینکه سالهای بلند در برلین بزندگی آنجا خو گرفته بودم، زندگی ساده در يك گوشه دور افتاده هند، به نهاد مشرقی من سازگار مینمود. گروهی از استادان دانشمند و هنروران که در آنجا گرد آمده، همه از ارادت مندان تا گور بودند و سرافراز بودند که چندی در آستان خدایگان بزرگ (کرودیو)^۱ بسر میبرند. گاهی از اروپا و امریکا استادانی از برای تدریس بآنجا میآمدند، آنوقت که من در آنجا بودم، يك امریکائی و يك آلمانی و يك هلندی هم در آنجا بودند. بسا سیاحان که از هر جای جهان بدیدن هند میآمدند، بدیدن تا گور دانای هند هم میآمدند، آنچنانکه شانتی نیکتان دور افتاده يك گوشه فراموش شده نبود. تا گور و پسرش که باید امروزه هفتاد و چهار سال داشته باشد با خانواده اش در شانتی نیکتان میزیستند. گاهی به کلکته زادگاه خود میرفتند. از بولپور تا کلکته با راه آهن چهار ساعت راه بود.

سرزمینی که مؤسسه تا گور در آن است، از درخت و جنگل ورود بر خوردار نیست، بیشتر به کویر میماند، آب آنجا از چاه است، خاک سرخ رنگی دارد. بارندگی در آنجا و هوا مانند کلکته گرم و سنگین است. برخاستن و نشستن خورشید در آنجا جلوه خاصی دارد: پدر تا گور که از خاندان بزرگ و آزاده «کشریه»^۲

بود آنجا را از برای اوقات تفکر^۱ خود برگزیده بود، تا اینکه بدست پسرش رابیندر نات بیك مؤسسه علمی مبدل گردید و از هر سوی دانشجویانی بدانجا روی آورده، دانشکده ای شد. رفته رفته کتابهای گرانبهای در آنجا گرد آوری گردید. آن گاه که من در آنجا بودم، اگر درست بیادم مانده باشد، کتابخانه آنجا دارای چهل هزار جلد کتاب خوب بود.

شانتی نیکتان نامی است که خود تا گور بآن سرزمین داده و لفظاً بمعنی «رامشگاه» است چنانکه در سرزمین همسایه آنجا که تا گور در سال ۱۹۲۲ میلادی يك مؤسسه کشاورزی بنیاد نهاد، آنرا «شری نیکتان»^۲ نامید یعنی «ثروت کده» بخود دانشکده نام «ویسوبهاری»^۳ داده شد، که در سانسکریت یعنی «همه هند».

تا گور از سفر ایران یادگارهای بسیار خوب داشت، بسا آنها را یاد میکرد، آنگاه که از آن سفر بهند برگشت، زمانی بود که دولت انگلیس میانه خوبی با ایران نداشت، برخی از روزنامه های هند بدستور فرمانروایان انگلیسی خود، ایران را بخوبی یاد نمیکردند، هر آن بد و زشتی که دلشان میخواست پراکنده میکردند. چند سخنرانی تا گور و مقالات او در باره ایران بسیار بجا و مؤثر افتاد و مردم آنجا دانستند که آن همه ناسزا، از روی سیاست وقت است.

تا گور در طی صحبت چندین بار بمن گفت : گمان میکنم که در ایران کسی مرا نشناخت ، زیرا چیزی از من بفارسی ترجمه نشده که معرف من باشد . چون چندین بار این صحبت را تکرار کرد ، دریافتم که میخواهد برخی از گفتار های او بزبان فارسی در آید . گفتم این کار را من در اینجا با همراهی یکی از استادان انجام میدهم . با یکی از استادان آنجا بنام ضیاء الدین ، از شهر «امریتسر» که از فارسی هم بهره داشت صد قطعه از اشعار تا گور که خود سراینده آنها را برگزیده بود ، از بنگالی بفارسی گردانیده شده و بدستکاری خودم بفارسی رایج تر در آمده است و در سال ۱۹۳۵ میلادی در کلکته بچاپ رسیده است .

در نوروز سال ۱۳۱۲ در شانتی نیکتان بودم ، تا گور که از پیش آمد سال نو آگاه شده بود دستور داد که جشنی بپارایند . یکی از هنرمندان هند «ماندلال بوس»^۱ در زمینه تالار بزرگی ، بروج دوازده گانه را در کمال زیبایی ترسیم کرد و در هر برجی چراغی (چراغواره) جای داد . در آن جشن خود تا گور و همه استادان و دانشجویان شرکت کردند . تبریک نامه ای که بدست خود تا گور بخط سرخ نوشته شده بمن داده شد . خط سرخ نزد هندوان نشان فرخندگی و نیکبختی است . من آن روز که بمناسبت آغاز بهار چند شعری ساخته بودم در آنجا خواندم . در آن روز گار هنوز از آستان جوانی چندان دور

نشده بودم، گاهی احساسات درونی خود را با منظومه بروز میدادم. در آن اشعار از آزادی هند یاد کردم و از برخی خدایان هندو نام بردم. یکی از دوستان من در آنجا بنام^۱ کریشنا کریپالانی،^۱ آن را با انگلیسی درآورد، تا گور از شنیدن آن اشعار از زبان يك ایرانی و اظهار علاقه و همدردی نسبت بهند، بسیار خشنود گردید. بدبختانه آن چند فرد شعر را در میان اوراق خود نیافتم تا در این گفتار بگنجانم.

تا گور، با آنکه در آن هنگام که من در شانتی نیکتان بودم، سالخورده بود، هنوز مرد کار و زنده دل بود. هر روز او را در پشت میز کارش میدیدم. دوتن از استادان آنجا که هر دو از دوستان گرامی من شدند هر يك بنوبه خود بکارمراسلات و تنظیم نوشته‌ها و مقالات او میپرداختند. هر روز نامه‌های بسیاری از هر سوی جهان به تا گور میرسید. این دو دبیر فاضل: «امیه چکرورتی»^۲ و «دومی»^۳ «انیل چندا»^۴ نام داشتند. چندا امروزه معاون پارلمانی نهرو است، در دهلی.

تا گور مردی بود بسیار آزاد منش، چیزی که هیچ در او راه نداشت تعصب بود، همان تعصب اهریمنی که پس از او دیری نپایید که میهن کهنسالش را پاره پاره کرد، بخشی را بنام هندوستان و بخشی را بنام پاکستان درآورد. چنانکه میدانیم در ششم ماه مه همین سال در هند و در بسیاری از کشورهای دیگر جشن صدمین سالزایش تا گور گرفته میشود و بیاد این روز فرخنده کتابی^۵ انتشار مییابد کار این جشن

و این یادنامه به «سهیثیه اکدمی»^۱ سپرده شده. ریاست آن بانهر و معاونت آن با «ردا کریشنا»^۲ ست و دبیر این اکدمی دوست دیرین فاضلم «کریشنا کریپلانی» میباشد. در تاریخ ۲۲ فوریه ۱۹۶۰ نامه بسیار مهربانی ازین دوست گرامی بمن رسید و از من خواست که در یادنامه تاگور شرکت کنم و مقاله ای درباره تحقیقات دین زرتشتی در هند بفرستم.

من در پاسخ پذیرفتم که تا پایان ماه مارس ۱۹۶۰ این خدمت را انجام دهم. بدبختانه آن موعد سرآمد و بواسطه پیش آمد کارهای دیگر و رفته رفته فراموش شدن وعده، از افتخار شرکت در آن یادنامه بی بهره ماندم و این افسوس برایم ماند، زیرا من یگانه ایرانی هستم که چندی در خدمت شاعر بزرگ این عصر گذراندم و از مهربانیهای او برخوردار بودم. امید است این چند سطر ناچیز باندازه ای خطایم را جبران کند.

ابراهیم پورداوود

ترجمه

نامه خوش آمد ناگور

آقای پورداوود،

بشما که پیک ایران بزرگ بمملکت هند هستید خوش آمد میگویم. بگواهی صفحات تاریخ هندوستان، ما مردم ایران و هند بوسیله هنر و ادبیات و فلسفه پیوسته در ارتباط بوده و همیشه پیوند برادری داشته ایم. در آن روزگاران طلائی با وجود بعد مسافت و سایر مشکلات موجود میان ما روابط معنوی برقرار بود. در قرون اخیر روابط ما قطع شد و گرد و غباری صفای دوستی فیما بین را مکدر کرد. ولی هنوز یادگار دوستی دیرین در دلهای ما برقرار است و در این زمان که بیداری آسیا شروع شده بار دیگر بکشف علائق دیرین موفق میشویم و خاکسترهای فراموشی را از دوران دوستی می زدائیم.

شما با خبر بیداری آسیا بهند آمده اید تا بار دیگر، چراغهای خود را روشن کنیم و کعبه تمدن هندو ایران را مجاور یکدیگر قرار دهیم و با سرودها و نواهای مشترک بار دیگر طینتی در آسیا بیندازیم و جانها و دلها را بجستجوی حقیقت واداریم.

رابیندرا نات تاگور

۹ ژانویه ۱۹۳۳

پاسخ به تاگور

پس از بازگشت شما و دینشاه ایرانی از ایران ، درماه ژوئن گذشته، نامه‌ای ازدوستانم دینشاه ایرانی داشتم که بمن مژدهٔ مسافرت بپهنداد. اندی پس از آن ، درماه ژوئیه ازدولت ایران خبر یافتم که درهنگام سفرتان به تهران تصمیم گرفته شده که يك کرسی از برای تدریس تمدن باستانی ایران در دانشگاه « ویسوبهارتی »^۱ ایجاد شود و مرا نخستین استاد آن کرسی برگزیدند . با اینکه در آن هنگام در برلین در کار تفسیر اوستا بودم و نمیخواستم آن کار بایک سفر دور و دراز بریده شود ، اما این پیشنهاد آنچنان نبود که بتوانم از پذیرفتن آن خود داری کنم واز سعادتی که بمن روی آورده چشم پوشم . گذشته ازاینکه مهری ازهند دردل داشتم که مرا باین سر زمین میخواند ، آرزوی دیدار شاعر بزرگوار آنهم مرا باینجا میکشید . این است که بجان و دل رهسپار دیار هندشدم و امروزه زهی شادم که بخنین سعادتی گراییدم .

درهنگام نخستین سفرم بهند که دوسال ونیم طول کشید : از نوامبر ۱۹۲۵ تا ماه مه ۱۹۲۸ بخت یاری نکرد که بدرك فیض حضور شاعر بزرگ شرق سرافراز آیم، همچنین در سال ۱۹۳۰ که در اروپا بودید به برلین نیامدید تا در آنجا، ازدوریانزدیک از فیض دیدار برخوردار شوم . در سال ۱۹۳۲ که خبر مسافرت آنجناب را بایران

شنیدم ، بسیار افسوس خوردم که باز از دیدار دانای هند بی بهره ام .
هیچ گمان نمی رفت که روزی پیش آید که در مرز و بوم هند
درخان و مان خودتان آنهم در دانشگاهی که خودتان بنیاد نهادید ،
در يك مدت طولانی ترددك فیض حضور كنم و ازین سفر چنین یادگار
خوشی بیندوزم .

امیدوارم ، در هنگام اقامتم در اینجا بتوانم چیزی از تمدن دیرین
ایران بگروهمی از دانشجویان هندی بسپارم و خود مانند دانشجویی
از خرم فرهنگ هند توشه برگیرم آنچنان که از نخستین سفرم به
هند ، از پارسیان دانشمند پارسی در زمینه آیین مزدیسنا سود بردم و
بآنچه در سالهای بلند در اروپا آموخته بودم ، باندازه توانائی خود
افزودم . آری ، هند مانند ایران سرزمین فرهنگ کهنسال آریایی است
آنچه نزد ما از بیداد زمانه از دست رفته ، در اینجا میتوان بازیافت .

چیزی که هست پیش آمدهای زشت در هند و آسیبهای اهریمنی
در ایران دولت ما را که هر دو وارث تمدن آریایی هستند ، از همدیگر
بیگانه ساخت .

قرنهاست که از همدیگر بیخبر ماندیم و گرفتاریهای گوناگون
مجال نداد که خود را بشناسیم و به برادران و یاران دیرین خود
بیندیشیم ، امیداست با یادآوری تمدن مشترك خود ، خویشاوندی
نزدیک خود را با همدیگر ، دریابیم و دیگر باره رشته از هم گسسته
دوستی را بهم بپیوندیم .

نمونه خط تاجور

We offer our glad some greetings to the auspicious day
 of the New Year that has dawned today upon Persia's sky
 and India specially rejoices in the great fact that
 the sun of the New Year has its blessings for a new
 awakening in that ancient land of heroes.
 There was a time when this festival from Persia
 found its way into the Imperial Haram of Delhi. It
 only spoke of the orgies of an irresponsible power
 making the spring breeze drunken with the
 red fume of passion.
 But let the new year of a new life in Iran
 bring from now its voice to us in India
 of a vigorous manhood, clean and true,
 that of a unique reawakening of an indomitable
 personality and mingle with our own aspiration
 its hope of a luminous freedom for Asia.

Uttarayan
Santiniketan, Bengali

In greeting on this joyous occasion
the representatives of Iran who are now with
us in Santiniketan we greet the great peoples
of their land, whose lavish hospitality I
enjoyed last year during my sojourn in their
midst immediately after the feast of Now Ruz.
And I offer my homage of admiration
to their gracious Monarch under whose
powerful guidance Iran has found back
the inheritance of her glorious past.

Abhinav Nath Tagore

March 21

1933

مقدمه مترجم

سخنی چند دربارهٔ تاسمور

اغلب خانواده های هندی معتقدند که « ساراسواتی » الههٔ دانش و « لاکشمی » الههٔ ثروت در يك خانه منزل نمیگیرند؛ ولی اگر این عقیده درست هم باشد باز باید در بارهٔ خانوادهٔ تاسمور استثناء قائل شد. زیرا ثروت این خانوادهٔ معروف بسیار زیاد است و همانطور که از اسمشان بر میآید^۱ از مالکین بزرگ بنسگال میباشند و بدین مناسبت فقر یا بزرگترین مانعی که از رشد فکری و اخلاقی جلو گیری میکنند در راه ایشان وجود نداشته و از طرف دیگر روشن فکری و هوشمندی و تمایلات ادبی و هنری نیز قرن‌ها در این خانواده بمیراث بوده است.

بنا بر مدار کی که در دست است ظهور این خاندان از قرن یازدهم

۱ - در قرن هفدهم مالکین بزرگ بنسگال جلو اسم خود کلمهٔ « تهاگور » قرار میدادند که بمعنی ارباب یا مالک یا خداوند است. و هنوز هم در ایالات مرکزی و ایالات متحد هندوستان این لقب وجود دارد و این تهاگور رفته رفته به تاسمور تبدیل شده است.

میلادی توسط برهمنی از کشور «کانوج»^۱ بنام «بهاتانارایانا»^۲ آغاز می‌یابد. وی سردهستهٔ پنج برهمنی است که در سال ۱۰۷۲ میلادی توسط پادشاه کانوج به بنگال فرستاده شدند تا «آدیسورا»^۳ پادشاه بنگال را در مراسم قربانی یاری کنند.

در اوائل قرن نوزدهم در کشور بنگال که آنوقت میان ایالات کشور هندوستان از لحاظ اقتصادی و فرهنگی پیشرفت شایانی کرده بود. مردی از اهالی خود بنگال بنام «راجاموهان رای»^۴ که مردی روشن فکر و دانشمند و صاحب رأی بود نهضتی ایجاد می‌کند و در تمام شؤون زندگی هندوان در سراسر هندوستان روح تازه‌ای می‌دمد. این شخص را پدر هندوستان جدید مینامند. وی که از طبقهٔ برهمن‌ها بود بیشتر هم خود را صرف ایجاد تحولی در مذهب هندو می‌کند تا از فساد و زوالی که در آن روی آورده بود جلوگیری نماید و البته همچنانکه در مذاهب دیگر نیز اتفاق افتاده است با ایجاد این نهضت اصلاحی شعبهٔ جدیدی در مذهب هندو بوجود می‌آورد. این عقیده و مسلک جدید که بنام «براهموئیسم»^۵ نامیده می‌شود، مبنایش بر آزادی فکر و عمل استوار است و عقاید آزاد و افکار روشن مسیحیت و اسلام و کتب قدیمی مذهبی و فلسفی هندوان در آن نفوذ فراوان دارند. راجاموهان رای نه تنها در مذهب بلکه در ادبیات و سیاست و امور اجتماعی نیز صاحب نظر بود. او مردم

Adisura - ۳

Bhata Narayana - ۲

Kanooj - ۱

Brahmoism - ۵

Raj Mohan roy - ۴

هندوستان را متوجه خود و کشورشان میکند و برآستی روشن بینی و تحولی که وی ایجاد کرده مبنای افکار و عقاید امروزی هندوستان است :

یکی از کسانی که در این راه کوشش بسیار میکند « راجاموهان - رای » را یاری میدهد و بعد از مرگ وی نیز بجای او مسئولیت اداره آن نهضت را بعهده میگیرد. شاهزاده « دوارکانات تاگور »^۱ پدر بزرگ شاعر و نویسنده و فیلسوف هندوستان رابیندرانات تاگور است و پسر وی « دویندرانات تاگور »^۲ بر اثر مجاهدت زیادی که در راه توسعهٔ براهموئیزم بکار میبرد ملقب به « مهاریشی »^۳ یعنی دانشمند بزرگ میگردد. پس می بینیم که هوشمندی و خرد و روشنی فکر از پدران رابیندرانات تاگور بمیراث بوی رسیده است.

رابیندرانات در میان هفت پسر مهاریشی دویندرانات تاگور کوچکترین، ولی با هوشترین آنها بوده است. یکی از برادرهای رابیندرانات اولین هندی بوده که دردستگاه دولتی انگلیسیها پذیرفته شده و برادر دیگرش در زمان خود فیلسوف و نویسنده معروفی بوده است. رابیندرانات تاگور در ۶ مه سال ۱۸۶۱ میلادی ساعت ۶ صبح در شهر کلکته در خانهٔ « جورانسکو و هوز »^۴ خیابان تاگور شهر کلکته دنیا آمد.

رایبندرانات مادر خود را در کودکی از دست داد ولی مادر مهربان و شکفت انگیز دیگر، یعنی طبیعت، از همان وقت توجه او را بخود جلب کرد. این عشق و علاقه بطبیعت و مظاهر آن تا آخرین دم همراه وی بوده و در هر سطری از اشعار و در هر کلمه‌ای از گفتار وی جلوه گر است. مهاریشی دویبندرانات پدر این طفل بی مادر گرفتاریهای فراوان و وظایف اجتماعی زیادی داشت و بالتیجه مواظبت و پرستاری این کودک را بعدهٔ خدمتگزاران صمیمی خانواده میگذاشت و از همان وقت میل شدید بتهنایی در وی بوجود آمد. وی سالها بعد در این باره به «اندروز»^۱ دوست و همکارش چنین میگوید: «... تنها بودم و این تنهایی بزرگترین عامل دورهٔ کودکی من بود. پدرم را بندرت ملاقات میکردم، زیرا وی بیشتر اوقات در مسافرت بود ... بعد از مرگ مادرم، مرا بدست خدمت-گزاران سپردند و هر روز تنها در کنار پنجره می‌نشستم و میکوشیدم آنچه را که در خارج میگذرد در ذهنم مجسم سازم. از لحظه‌ای که حافظه‌ام قادر بضبط خاطرات گردیده است خود را دل‌باختهٔ طبیعت شناخته‌ام؛ عشق مفروطی بطبیعت داشتم که از عهدهٔ شرح آن بر نمی‌آیم و طبیعت برایم پیوسته همدم عزیزی بود و هر دم زیبایی تازه‌ای را بر من آشکار میکرد ...»

دیده شده است که بعضی وحتى میتوان گفت عدهٔ زیادی از شعرا و فلاسفه که به آخرین درجهٔ بزرگی رسیده‌اند برخلاف اطبا و حقوق -

داناں و مہندسین در کودکی عشق زیادی به درس و مدرسه نداشته اند. برای دستہ دوم مدرسه و دانشگاه الزامی است ولی این مطلب در بارہ شعرا صدق نمی کند و رابیندرانات تا گور نیز مشمول این دستہ اخیر است.

داستان تحصیل وی در کودکی بسیار جالب توجه است. نخست او را بمدرسه فرستادند ولی چون شوق و ذوقی نشان نداد، او را از مدرسه بیرون آوردند.

مدتی بعد وی به بنگال آکادمی و بعداً بمدرسه عالی « سنت - کساور » داخل شد، ولی هر دوی آنها را چون قفسی یافت و انضباط مدرسه با روح آزاد این شاعر سازگار نیامد. در خصوص مدرسه رفتنش خود چنین می نویسد: «.... مدرسه مرا از آنچه مشغولیات زندگانیم بود دور میداشت و من چون خرگوشی که به آزمایشگاهی آورده شود احساس اضطراب و نازاحتی میکردم....» همانطور که رسم اغلب پدرهای مشرق زمینی است پدر رابیندرانات نیز او را مورد تهدید و تنبیه سخت قرار داد، ولی سرانجام تا گور اولیای خود را راضی کرد که در خانه تعلیم یابد و بمدرسه نرود. در اینجا نیز نسبت بمعلم سرخانه ذوق و شوقی نشان نداد و تهدید و تشویق و ترغیب پدر و برادران بجائی نرسید و بالاخره او را در انتخاب درس و موضوع و معلم آزاد گذاشتند. این زمان وی میل و شوق فراوانی به ادبیات بنگالی بخصوص غزلہای « بہار یلال

چاکاربارتی^۱ نشان داد که در مجلهٔ «آریا درشان»^۲ که توسط «بنکیم چاندرا چاترجی»^۳ نشر می یافت طبع میشد. بعداً وی که نویسنده و شاعر عالیمقامی در بنگال بود دوستی زیادی با رابیندرانات پیدا کرد و در شناسانیدن وی بعد از انتشار چامهٔ «سرود صبح» نقش بزرگی ایفا کرد.

پدر رابیندرانات پیوسته در مسافرت بود و دریکی از این سفرها پسر سیزده سالهٔ خود را نیز به همراه برد. در این سفر برای زیارتی عازم هیمالایا بود. هیمالایا این سلسله جبال باشکوه و معظم نه تنها هندوستان را چون دیواری حفظ و حراست میکند، بلکه قله های بلند و پر برف و دره های سرسبز و خرم و بهشت آسایش برای مردم هندس چشمهٔ روحانیت و منبع الهام است و فلسفه و فرهنگ و هنر و شعر هندی بدین کوهستان بسیار مدیون است. در داخل غارها و در میان جنگلها و یا بر فراز برفهای این کوهستان است که «مهاتما»^۴ها و «ریشی»ها بدان روشنائی درونی دست یافته و دنیا را از آن روشن ساخته اند.

این مسافرت بخصوص گذشتن از خطهٔ پنجاب و مشاهدهٔ مردم گوناگون و مساجد و مسلمانان معبد سیکها و بعداً جبال هیمالایا اثر بزرگی در روح شاعر جوان باقی گذاشت و در مراجعت در نوامبر سال ۱۸۷۴ اولین شعر او در سن چهارده سالگی بنام «آبهیلاش»^۵ که میتوان

Ariadorshan - ۲

Bharilal Chakarbarti - ۱

Abhilash - ۵ Mahatma - ۴ Bankim Chandra Chatterji - ۳

آنها «آرزو یا جاه طلبی» ترجمه کرد انتشار یافت.

باز در اینجا اقبال و سعادت با رابیندرانات همراه بود و مشکلاتی که رامرا بر سایر شعرا یا نویسندگان می‌بندد برای وی وجود نداشت. برادرش «جیو تیندرانات تاگور»^۱ صاحب روزنامه معروفی بزبان بنگالی «بهارتی»^۲ بود و با کمال میل اشعار برادر کوچکش را منتشر می‌ساخت. پس می‌بینیم آن موانع اولین که در اوان کار باعث زحمت و حتی نابودی ذوق و قریحه و دلشکستگی نویسندگان و شعرای جوان میشود برای وی وجود نداشت. کمتر کسی میتواند ادعای دارا بودن چنین توفیق بزرگی را داشته باشد. از آن پس مقالات و اشعارش پی در پی در بهارتی طبع میشد، تا اینکه شعر معروف «بهانوسینگ»^۳ یعنی شیر و خورشید را منتشر ساخت. در این شعر شاعر جوان مفاد و مضمون داستانهای قدیمی هندو را بزبان دیگری بشعر می‌آورد و در باره آن گفته‌اند «خیلی از دانشمندان چنین فکر میکنند که شعر مزبور کشف تازه‌ای در ادبیات قدیمی بنگالی است.» در این هنگام شاعر بیش از شانزده سال نداشت.

در ماه سپتامبر ۱۸۷۸ رابیندرانات با اتفاق برادرش «ساتیاندرانات»^۴ به انگلستان رفت و زمانی در «برایتون»^۵ زندگی کرد و سپس بلندن آمد و وارد «یونیورسیتی کالج» گردید و تحت نظر «پرفسور هنری مورلی»^۶ تحصیل لاتین و ادبیات انگلیسی پرداخت. روزی مقاله جالب توجهی

به عنوان «انگلیسیها در هندوستان» نوشت که بسیار مورد توجه پرفسور مورلی قرار گرفت، بطوری که بعنوان توصیه بسایر شاگردان گفت: «از این مقاله یادداشت بردارید، چون بعضی از شما در آینده به هندوستان خواهید رفت و این انتقاد مورد استفاده تان قرار خواهد گرفت» در سال ۱۸۸۰ تاگور از انگلستان بازگشت و بابرادر دیگرش «جیوتیندرا- نات» در شهر «چاندرانگر»^۱ که در کنار رودخانهٔ گنگک واقع است مسکن گزید. زن برادر از رابیندرانات جوان پرستاری مادرانه ای میکرد و مرگ این زن داغ جانکدازی بردل وی نهاد.

بعد از مراجعت از انگلستان، رابیندرانات تاگور در طی نامه هائی بنام «نامه های يك مسافر از اروپا» که در بهار تى انتشار یافت انتقادشديدى از وضع تمدن و زندگانی انگلیسی ها میکرد. ولى بعدها در شرح حالى که از خود مینویسد از این نامه ها یاد کرده چنین میگوید «آنها چیزى جز لاف و گزاف جوانی نیست و در سنی نوشته شده است که انسان نمیتواند ادراك و قبول حقایق و محترم شمردن آنها را بزرگترین افتخارات بداند و فروتنی را بهترین وسیلهٔ ازدیاد آن افتخار بشمارد.»

در اوائل بیست سالگی تاگور قطعات شعر «ساندهیان نکیت»^۲ یا سرود شامگاهان را برشتهٔ تحریر در آورد و بلافاصله بعد از آن اشعار معروف و دلکش «پربهات سانکیت»^۳ یا سرود صبح را منتشر ساخت که بسیار مورد توجه قرار گرفت.

بعد از چاپ این مجموعه او را بلقب «شلی بنکالی» خواندند و شاعر بزرگ بنکیم چاندرا چاترجی بدین مناسبت تجلیل بزرگی از رابیندرانات بعمل آورد.

در همین اوان نیز تا گورنمایشنامه‌ای بنام «بهاکاتاهاریدایا»^۱ یا «قلب شکسته» برشته نظم کشیده که در آن تألمات و تأثرات ورنجهای درونی خویش را در آن زمان شرح میدهد.

در خصوص این ایام شاعر چنین مینویسد: «... این دوره زندگی من از سنین پانزده یا شانزده تا بیست و دو یا بیست و سه ناامیدی محض بود...» این دوره آغاز جوانی است و هنوز قوای دماغی ببلوغ کامل نرسیده است. این دوره را دوره رشد جسمانی و عقلی مینامند، ولی در همین سنین رابیندرانات جوان قبل از هیجده سالگی بیشتر از ۷۰۰ بیت شعر سروده و بعلاوه مقالات زیادی نگاشته بود که در روزنامه بهارتی منتشر میشد.

در این ایام مجموعه تقریباً مفصلی از اشعار او بصورت کتابی منتشر گردید و علاوه بر آن نیز اشعارش مرتباً در مجله ماهانه پارچار^۲ متعلق به بنکیم چاندرا چاترجی که خود چنانکه ذکر شد نویسنده و شاعری توانا بود. و مجله‌اش یکی از بهترین مجله‌های ادبی بشمار میرفت انتشار می‌یافت. اگرچه روابط بنکیم چاندرا و رابیندرانات در اواخر چندان دوستانه نبود، ولی این تیرگی روابط بعلت اختلاف سلیقه در امور اجتماعی حاصل شده بود و الا این دو شاعر همچنان احترام و محبت زیادی نسبت

بیکدیگر ابراز مینمودند .

در سال ۱۸۸۳ شاعر با «شریماتی ماریلینی دوی»^۱ که دختر ساده و محبوبی بود ازدواج کرد . وی در سال ۱۹۰۲ در گذشت و دو پسر و سه دختر از خود باقی گذاشت . از این فرزندان دو دختر و یک پسر جهان را بدرود گفتند و فقط «راسیندرانات»^۲ و «میرا»^۳ یعنی یک پسر و یک دختر برای شاعر ما باقی ماندند . مرگ همسر داغ سوزانی بر روح شاعر باقی گذاشت که از آن در شعری چنین یاد میکند :

«ای خداوند، تازه بود در مقابل هر هدیه‌ای که بمن میداد،

میتوانستم هدیه دیگری باو بدهم.

ولی دیگر آن روز کاران وجود ندارد

و شب او صبح گرائیده است .

ای خداوند، تو اور، در آغوش خود گرفته‌ای

و من امروز هدیه‌هایی را که برای او تهیه دیده بودم

پای تو میریزم .

برای هر ظلم و هر خطائی که نسبت باو مرتکب شده‌ام،

ای خداوند، امروز بخشش میطلبم .

شکوفه‌های عشق و سپاسم را که دیگر او نمیتواند بپذیرد،

ای خداوند، امروز بتو هدیه میکنم ،

اگر چه همه از آن اوست.»

در سال ۱۸۸۷ تاگور به «غازی پور» در ایالات متحدہ ہندوستان رفت. این ناحیہ بسبب فراوانی انواع گل سرخ معروف است. زیبائی این خطہ شاعر را سخت تحت تأثیر قرارداد و آن صحنہ های زیبا و مناظر دل فریب باعث شد کہ دو نمایشنامہ «راجا اور رانی»^۱ «پادشاه و ملکہ و دامیار کہلا»^۲ را برشتہ تحریر در آورد.

در وی عشق بزبائی و میهن و هموطنانش چنان زیاد بود کہ در صدد برآمد با کاری کہ با کاو کشیدہ میشود از کلکتہ تا پیشاور مسافرت کند تا بتواند در طی راه با مردم مختلف آشنا شود و طبیعت را در زیبائی های گوناگون بہتر مشاہدہ کند، ولی این تصمیم با مخالفت شدید پدر مواجہ شد و ناچار از اجرای آن منصرف گردید.

چیز دیگری کہ بشاعر جوان در شناختن مردم یعنی برزگران و دہقانان و انس دائمی با طبیعت مدد کرد آن بود کہ بنابدستور پدر مدت چہار سال ادارہ املاک خانوادگی بعهده وی قرار گرفت و این اولین شغلی بود کہ بہ او واگذار شد. در آن چہار سال فقر عجیب مردم و ناخوشی و بردگی برزگران و در عین حال عشق بہ خانوادہ، عشق بہ فرزند و عشق بزمین کہ در میان آنان بود در روحیہ تاگور سخت مؤثر واقع شد. در این مدت وی بار سوم آباء و اجدادی ہندوہا کہ سبب شدت فقر مردم فقیر بود بمبارزہ برخاست و برزگران و دہقانان را در مشکلاتشان و منظم کردن امورشان کمک بسیار نمود. این سالہا سعادت مندترین ایام

زندگانش محسوب میشود. در این دوره تاگور نمایشنامهٔ «ورادی»^۱ یا قربانی را که بزرگترین نمایشنامه در ادبیات بنگالی محسوب میشود برشتهٔ تحریر در آورد. سال دیگر نیز داستانی بنام «چیتراکاندا»^۲ تنظیم کرد که آنهم یکی از شاهکارهای اوست.

در این سالها که وی ادارهٔ املاک خانواده را به عهده داشت از نفوذ تمدن اروپائی در میان ملت خود سخت بوحشت افتاد و آنرا برخلاف فرهنگ و آداب هندوستان یافت و این فکر در وی قوت گرفت که «ویدایالا»^۳ یا دبستانی که بر اصول همان «اشرام»^۴ یعنی مدارس قدیمی هندوها در خارج از محیط اجتماع و در سایهٔ درختان جنگل بازندگانانی بسیار ساده باشد تأسیس کند. این فکر و اقدامات بعدی «شانتی نیکیتان» را بوجود آورد.

مهاریشی دیندرانات پدر شاعر علاقهٔ فراوانی بطنهائی و تفکر داشت از این رود نزدیکی کلکته سرزمین وسیعی خریداری کرد و خانهٔ کوچکی در آن بنا نمود و چند درختی در آن کاشت و این مکان را «شانتی نیکیتان» یعنی محل آرامش خاطر یا «صفاخانه» نامید، ولی پس از چندی آنرا تبدیل به یک «اشرام» یا دبستان عمومی کرد. در سال ۱۹۰۱ را بیندیرانات که در عالم شعر بخوبی شناخته شده بود با اجازهٔ پدر شانتی نیکیتان را به «ویدایالا» که همان مدارس قدیم هندو باشد تبدیل کرد. در هندوستان باستان

۱ - Veradi - ۲ - Chitra - Ganda - ۳ - Vidayala

۴ - Ashram - ۵ - Saninikitan «S» در این کلامه «ش» تلفظ میشود.

دسته‌های متفکرین و یا معلمین بزرگ وجود داشتند که در جنگل زندگانی میکردند و بیشتر اوقات را بتفکر می‌گذرانند. اقامتگاه آنها نه شکل خانقاه داشت و نه صورت مدرسه. بلکه عبارت از کلبه‌هایی بود که اشخاص مزبور با خانواده‌هایشان در آنها می‌زیستند و جهان را در خدا و بالنتیجه زندگی خود را در وی جستجو میکردند.

در هندوستان باستان مکتب و دبستان درجائی قرار میگرفت که زندگی در آنجا جلوه‌گر بود و طلاب در انزوای خانقاه‌ها و یا دیرها رنج نمیدادند، بلکه این عده کله‌های گاو خود را بچرا می‌بردند و میوه جمع میکردند و در عین حال بقول تاگور «... درس مهر و محبت نسبت به همه مخلوقات را فرا میگرفتند...»، این طلاب در خانه استادانشان زندگی میکردند، بدون آنکه چیزی از برای معاش و یا تعلم خود بپردازند. این مدارس پایه‌های اولیه «چاتوسپاتی» است که در زبان سانسکریت بمعنای دانشگاه است.

بعدها در سال ۱۹۱۴ که تاگور از اروپا مراجعت کرد، شانتی - نیکیتان را توسعه داد و حدود آنرا از فرهنگ هندو بالاتر برد و حتی آنرا بر اصول عالیترو و وسیعتری، یعنی فرهنگ جهانی قرار داد. خود در این باره چنین میگوید «... اگر بخواهیم تأسیساتمان را در چهار دیواری فضا و زمان کشور خود محبوس کنیم این تأسیسات لطف و صفای خود را از دست میدهند. پیشرفت و تکامل تمام بشر مطمح نظر ما است و بهیچ

چیز کمتر از آن نباید راضی شویم. « بهمین مناسبت » سی. اف. اندروز^۱ و « و. و. پارسن »^۲ را از انگلستان با خود همراه آورد تا وی را در این امر مدد کنند. این مؤسسه بعداً بکمک دولت و مردم نیکخواه چنان بسط یافت که اکنون مرکز عالی تعلیم فرهنگ و ادبیات بودائی «ودائی»^۳، سانسکریت، کلاسیک، «پالی»^۴ تبتی، چینی، اسلامی و زرتشتی است.

در شانتی نیکیتان آن اختلاف طبقاتی و آن تعصبات مذهبی که باعث خرابی و زیان هندوستان است وجود ندارد. روزهای چهارشنبه تمام مؤسسات و تشکیلات شانتی نیکیتان تعطیل میشود. این روز روز عبادت بشمار میآید. در اول صبح دانشجویان با رداهای سفیدشان برای عبادت جمع میشوند و اغلب اوقات رابیندرانات خود این مراسم عبادت را اداره میکرد.

شانتی نیکیتان که کلاسهای آن در هوای آزاد در زیر درختان تشکیل مییابد یکی از بهترین و جالب ترین مؤسسات فرهنگی در هندوستان است. گاندی دربارهٔ آن گفته است «شانتی نیکیتان هندوستان است» و نهرو نیز میگوید «آنکسی که شانتی نیکیتان را نبیند هندوستان را ندیده است».

در سال ۱۹۱۲ تاگور برای دفعهٔ سوم به اروپا رفت. این سفر اهمیت

شایانی در سرنوشت تاگور داشت، زیرا بعد از آن دیگر تاگور يك شاعر هندی نبود، بلکه نبوغ وی بدنیا شناسانیده شد. در این سفر وی با شاعر ایرلندی نژاد انگلستان «ییتز»^۱ ملاقاتی بعمل آورد و ترجمه‌ای را که خود از آخرین اشعارش بنام «کیتانجیلی» بعمل آورده بود بوی داد تا در آن مطالعه‌ای بنماید. «ییتز» چنان از خواندن این ترجمه انگلیسی شیفته گردید که درباره آن چنین نوشت «... این ترجمه را با خود چندین روز همراه داشتم و آنرا در راه آهن در اتوبوس و یا در رستوران میخواندم و اغلب از ناچاری آنرا می بستم، مبدا نا شناسی ببیند. چقدر این اشعار مرا شیفته خود ساخته اند. دوستان هندی من میگویند که این اشعار در بنگالی دارای ظرافت و وزن شیرین و ملیحی است و رنگ آمیزی آنها چنان ظریف و دقیق است که بترجمه در نمی-آید. ولی همه در نمایش افکارشان دنیائی را جلوه گر میکنند که من در سراسر زندگانی از آن بیاد آورده ام.» ییتز مقدمه‌ای بر کیتانجیلی نکاشت و انتشار آن چنان توجه دنیای ادب و هنر را بخود جلب کرد که در سال ۱۹۱۲ جایزه ادبی نوبل به رابیندرانات تاگور داده شد. رابیندرانات با «رونتشتاین»^۲ که نقاشی بنام بود دوستی فراوان داشت و در خانه وی و توسط «ییتز» با شعرا و فلاسفه و نویسندگان و هنرمندانی چون «ستا پفور دبر وک»^۳، «نویسن»^۴، «هج. ولز»^۵ و «لرد برتراند راسل»^۶

William Rothenstein — ۲

W. B. Yeats — ۱

H. G. Wells — ۵

Nevinson — ۴

Stopford Brooke — ۳

Lord Bertrand Russel — ۶

و مردانی مانند آنها آشنا شد و در طراز آنها قرار گرفت .

از آن پس هر روز افتخار تازه ای بدست آورد. در سال ۱۹۱۳ دانشگاه کلکته باو درجهٔ دکتری در ادبیات داد و بعداً دانشگاه داکا و دانشگاه عثمانیه و حیدرآباد دکن نیز بدانشگاه کلکته تأسی جستند . اندکی بعد نیز وی توسط پادشاه انگلیس که در آن دوران امپراطور هندوستان نیز بود به لقب «سیر» ملقب گردید . تاکور گذشته از فعالیت های ادبی و فرهنگی در امور اجتماعی کشور خود و مبارزه برای آزادی و استقلال آن نیز سهم فراوانی دارد . بخصوص در آن ایام که لرد کرزن نایب السلطنهٔ هندوستان بود و دولت در صدد برآمده بود که کشور بنگال را بدو نیمه تقسیم کند تا در نتیجه کشور مزبور از واحدهای کوچکتری تشکیل شود و در حکومتشان مانع و رادعی وجود نداشته باشد ، رابیندرانات نطقهای مؤثر و مبارزات سختی بادولت وقت کرد و سرودی ساخت که مردم و کودکان آنرا در مبارزات خود میخواندند . سرود مزبور چنین شروع میشود: «آیا شما آنقدر نیرومند هستید که بتوانید رشتهٔ پیوند ما را با خداوند بکسلید؟» تاکور در مورد دیگری در مبارزه ای که با استعمار میکرد و در طی نطقی چنین میگوید «در این مجلس تنها شیرینی وجود ندارد ، بلکه حرارت آتش سوزانی احساس میشود . نیروی این حرارت مولود رضا و رغبت نیست . مگر مردم انگلیس بفریادهای ما گوش فرا دارند و بدانند که میهن ما تا

ابد میهن ماست و سرزمین پدران ما از آن ما و فرزندان ماست .
این وطن ماست، این نیرو دهنده و مایه حیات ما و روشنی دیدگان
ماست ،

اگر چه تا کور در اواخر بر اثر اختلاف سلیقه با آزادیخواهان
بنگالی از سیاست دست کشید و بیشتر وقت خود را در شانتی نیکیتان
میکردناید، ولی در احساسات وطن پرستانه و آزادیخواهانه اش هیچ
تزلزلی راه نیافت. هنگامیکه تا کور از انقلاب پنجاب در شهر امریتسر^۱
و کشتار آن آگاه گردید نشان افتخاری را که از انگلیسی ها گرفته
بود برایشان بازپس فرستاد و در نامه ای بنایب السلطنه وقت چنین نوشت:
« زمانی فرا رسیده است که نشانهای افتخار با تحقیر و تخفیف مایه
ننگ می شوند . من بسهم خود می خواهم که بدون هیچ نوع
امتیازی در کنار هموطنانی باشم که بی اهمیت خوانده شده اند و نسبت
بآنان باچنان خشونت و پستی که شایسته انسانی نیست رفتار میشود. این
قبیل علل و موجباتست که متأسفانه مرا بر آن میدارد تا از جناب شما
درخواست کنم مرا از لقبی که افتخار آن از طرف اعلیحضرت پادشاه
توسط نایب السلطنه قبلی بمن داده شده بود معاف بدارند . »

اگر چه این درخواست بعدها رد شد و فراموش گردید، ولی تا کور
از آن پس از لقب استفاده نکرد. برخی از شعرای مغرب چون «اسکار
وایلد»^۲ عقیده دارند که وظیفه شعر آن است که ایجاد وجد کند و شعر

باید همیشه مطلوب احساسات زیباپرستی انسان قرار گیرد. ولی این مطلب در بارهٔ تا کور صادق نیست. برای وی شعری که فقط حاکی از احساسات زیبا و بدون پیامی اخلاقی باشد هیچ ارزشی ندارد و به این مناسبت آنچه وی گفته و سروده است اعم از سیاسی و اجتماعی و ملی و بین-المللی همه را در لباسی آسمانی جلوه داده و نیت و غرض خود را در آن بیان نموده است. اشعارش در سنین مختلف از مراحل گونا گونا گونی میگذرد و بقول «ساروجینی نایدو»^۱ شاعر بزرگ هندوستان «گفته های تا کور در ایام جوانی جنبهٔ رومانتيك داشت و حاکی از شور و هیجان و شیفتگی جوانی بود، ولی در سنین بعدی آن شیفتگی آرام میشود و آهنگ متینی از آهنگ موسیقی اش بگوش میرسد. سپس در سالهای بعد یعنی در سالهایی که ما آنرا دورهٔ پیری میخوانیم باز بهمان شیفتگی نخستین بر میگردد و آن آهنگ در نغمه های وی نمودار میشود، زیرا در این موقع وی در شانتی نی کیتان با جوانان زندگی میکرده و بهمین جهت نشاط جوانی نیز از اشعار وی هویدا است.»

فلسفهٔ زندگی وی نیز همان فلسفهٔ ریشی های هندوستان باستان است که بر اصول روحانیت قرار دارد. تا کور جهان را دوست میداشت زیرا خودش در این باره میگوید «ای جهان، وقتی که مردم، این خاطره را از من نگاه دار که من دوستت میداشتم.»

تا کور در زندگی خصوصی فرزندى خلف، پدری مهربان، شوهری

وظیفه شناس و استادی بزرگ بود و در زندگی ملی و وطن پرستی عالیمقام، مردی اجتماعی، اخلاقی، فرهنگ پرور و رهبری بزرگ بود. در نظر جهان نیز باید اذعان داشت که وی پیام آزادی و صفا بدنیاء عرضه میداشت. گذشته از اینها سیمای تاگور نیز نمودار آن جنبه پیامبری بود و بقول يك نویسنده انگلیسی «قامت بلند و باریك و موی سفید و ریش بلند که خود به آن ریش ناپلئونی میگفت و جبهه بلند و کشادی که میپوشید انسان را بیاد یکی از پیامبران کتاب مقدس یا یکی از رهبران قدیمی هندوستان میانداخت».

رابیندرانات تاگور موسیقی دانی زبردست و تصنیف سازی بی همتا بود و همینقدر کافی است بگوئیم از وی بیش از دوهزار تصنیف بیادگار مانده است. سرود ملی هندوستان «جانا مانا گانا» نیز از اوست وی در نقاشی نیز دست داشت ... اگر چه در اواخر عمر بنقاشی پرداخت ولی تا بلو- هایش مورد انتقاد و نمایش قرار گرفت و در لندن و پاریس و مسکو و دهلی به نمایش گذارده شد.

نا گفته نماند که تاگور به ایران نیز مسافرت کرده و با شعرا و نویسندگان ایران آشنا شده است. اتفاقاً جشن روز تولد شاعر در آن هنگام که در تهران بود اتفاق میافتد و اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر نیز در جشن تولد شاعر شرکت میجوید.

از زندگی هشتاد ساله تاگور یاد کارهای خوبی برجای مانده است که نمیتوان از همه آنها در این مختصر بتفصیل نام برد و بحث کرد

فقط در نهایت اختصار میتوان یاد آورد که سه مجموعه شعر «کیتانجیلی»، و «هلال ماه»، شاهکارهای اوست و ترجمهٔ انگلیسی دو کتاب آخری نیز بعد از کیتانجیلی انتشار یافته است. بعد از اینها مجموعهٔ هدیهٔ عاشق و عبور را که هر دو در یک مجلد چاپ شده است باید نام برد. مجموعهٔ اشعار «میوه جمع کنی» و «فراری» نیز در همین حدود است. از نمایشنامه‌ها و داستانهای وی «چیترا آدا» و «پستخانه» و «گورا» بعنوان شاهکار وی شناخته شده است. گورا داستانی است که زندگی مذهبی هندوان را در زمان جدید بدقت تصویر و توصیف میکند.

نمایشنامهٔ «قربانی»، یکی از شاهکارهای اوست که در شمار آثار کلاسیک زبان بنگالی قرار گرفته و تقریباً در همه جا بمعرض نمایش گذارده شده است.

«دورهٔ بهار» و «شاهزادهٔ ظلمات نشین» نیز از نمایشنامهٔ پرارزش او بشمار می‌آید

«سنگهای کرسنه» مجموعه ای از داستانهای اوست. سه کتاب «شخصیت»، و «وحدت خلقت»، و «ناسیونالیزم»، کتب بزرگی هستند که در آنها تاکور از فلسفهٔ زندگی بشر گفتگو میکند. دو کتاب «جی باسمریتی» و «چلبلا» نیز دو شرح حال است که وی برشتهٔ تحریر درآورده است.

تاکور در سال ۱۹۴۱ میلادی این جهان را بدرود گفت.

دهنگام بدرود فرارسیده است
 و ای برادران، با من وداع کنید .
 بشما تعظیم میکنم و براه خود میروم.
 کلیدهای کلبه‌امرا بشما وامیگذارم،
 و ادعائی بر آنچه در آن باشد ندارم؛
 فقط آخرین کلام دوستی را خواستارم.
 ما زمانی دراز همسایه یکدیگر بودیم،
 و من بیشتر از آنچه بتوانم پس بدهم از شما گرفته‌ام.
 اینک طلوعه صبح فرا رسیده،
 و چراغیکه کلبه تاریک مرا روشن میکرد خاموش
 شده است.
 مرا فرا خوانده‌اند و من برای این سفر آماده‌ام.

ناتیها گالی^۱ - سپتامبر ۱۹۰۷

امیر فریدون سرکائی

همانطور که در مقدمه ذکر شد تا گورزمان کودکی خود را بیشتر در تنهایی میگذرانند و در این باره خود گفته است :

« هر روز در کنار پنجره مینشستم و میکوشیدم تا آنچه را که در خارج میگذرد در ذهنم مجسم کنم » در این نمایشنامه نیز « امل » پسر کوچک و یتیم و بیماری است که عشق زیادی بطبیعت و به آنچه در خارج از پنجره اطاق او میگذرد دارد و از همان کنار پنجره باراهگذران از هر طبقه و صنفی سردوستی باز میکند . و چون پستخانه ای در نزدیکی منزلشان تأسیس گردیده امیدوار است که روزی کاغذی از پادشاه دریافت دارد .

پادشاه در اینجا بجای خدا ذکر میشود و در سراسر نمایشنامه هیچ سخنی از خدا بمیان نمی آید و همان پادشاه و امید آن طفل كوچك معانی منظور را دربر دارند ، تصور میرود که تا کور در این نمایشنامه حال خود و آلام زمان کودکی خود را شرح داده است .

این نمایشنامه یکی از بزرگترین شاهکارهای تا کور است و در اغلب شهرهای بزرگ جهان نمایش داده شده است و بزبانی بسیار ساده و بعبارت دیگر بصورت سهل و ممتنع نگاشته شده است . در ترجمه آن نیز دقت بسیار بکار رفته است تا آن سادگی و زیبایی حفظ شود و در عین حال جنبه ادبیش تحت الشعاع قرار نگیرد .

پستخانه

اشخاص نمایش

مدهو^۱

امل^۲ (پسر خوانده مدهو)

سودها^۳ (دختر کوچک کل فروش)

دکتر

ماست فروش

نگهبان

پیر مرد

گدخدا

قاصد درباری

طبيب درباری

یکدسته پسر بچه

پرده اول

منزل مدهو

مدهو - چه حالی دارم؟! قبل از آمدنش هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. چقدر احساس آزادی میکردم. ولی حالا نمیدانم از کجا آمده است که دلم پراز محبت اوست و اگر ما را ترك کند، دیگر این خانه برایم خانه نخواهد بود دکتر آبا فکر میکنی که

دکتر - اگر زندگی در سر نوشتش باشد، مدت زیادی عمر خواهد کرد، ولی بنا بر آنچه در کتب مقدس طبی آمده اینطور بنظر میرسد که ...
مدهو - ای داد، چه؟

پزشك - در کتب مقدس چنین آمده است که «صفر ایا قولنج، زکام یا نفرس همه بیک نوع پدید می آیند و ...

مدهو - اه. بروپی کارت، کتاب مقدست را برخ مانکش که مرا بیشتر دلواپس میکنی. بگوچه باید بکنم؟

دکتر - (در حالیکه انفیه میکشد) بیمار پرستاری بسیار دقیق احتیاج دارد .

مدهو - درست است، ولی بگو چطور باید پرستاری کنیم ؟
دکتر - قبلاً اشاره کردم ؛ بهیچوجه نباید از اطاق خارج شود .
مدهو - طفلك ، خیلی مشکل است که او را تمام روز در اطاق نگاهداریم .

دکتر - چاره چیست ؟ آفتاب پائیزی و رطوبت برای این کوچولو بد است . در کتب مقدس چنین آمده است که در حالت غش با خس خس سینه یا حمله عصبی و در یرقان یا چشم درد ...

مدهو - خواهش میکنم کتاب مقدس را ول کن . پس ما باید این طفلك را حبس کنیم . آیاراه دیگری نیست ؟
دکتر - ابدآ . چون در باد و آفتاب و در ...

مدهو - حالا از این همه در این و در آن گفتن چه نتیجه ای برای من حاصل میشود ؟ چرا از آنها صرف نظر نمیکنی و باصل مطلب نمیردازی ؟
 چکار باید کرد ؟ دستور تو برای این پسر ك خیلی سخت است . او با وجود اینهمه درد خیلی ساکت است . وقتی که می بینیم هنگام خوردن دواهای تو خودش را عقب میکشد، دلم ریش ریش میشود .

پزشك - هر چه خودش را بیشتر عقب بکشد اثر دوا مطمئن تر است . حکیم چیا بانای در این خصوص میگوید : « در دوا و در نصیحت خوب آنکه کمتر مطبوع باشد مفید تر است . » خوب حالا بایستی زود

بروم . (خارج میشود.)

(پیرمرد وارد میشود.)

مدهو - به به ، يك مصیبت دیگر . حالا پیرمرد هم اینجا آمده است .

پیرمرد - چطور؟! چطور؟! من که نیامدم ترا بخورم !

مدهو - نه ، اما تو شیطانی هستی که هوش و حواس بچه‌ها را میبری .

پیرمرد - ولی تو که بچه نیستی و بچه‌ای هم درخانه نداری . پس چه غصه‌ای داری ؟

مدهو - ولی من بچه‌ای را بخانه آورده‌ام .

پیرمرد - راستی ؟ چطور ؟

مدهو - بخاطر داری چطور زن من آرزو داشت و جان میداد که بچه‌ای را بفرزندی قبول کنیم ؟

پیرمرد - بله ، ولی آن ماجرا قدیمی است و تو از آن فکر خوست نمی‌آمد .

مدهو - برادر ، میدانی که چقدر پول بدست آوردن مشکل بود؟ آنوقت بچه دیگری بیاید و پولی را که با اینهمه زحمت بدست آمده ضایع کند ! بله ، من از آن کار نفرت داشتم ، ولی این پسر بطوری بدل من بسته است که

پیرمرد - پس دردرس تو این است ؟ و پول تو برای این کودک خرج

میشود و تو از این خرج احساس خوشبختی میکنی ؟

مدهو- قبلا تحصیل پول برایم یکنوع شهوتی بود و برآستی نمی-
توانستم جلو کار کردن و پول درآوردن را بگیرم . ولی حالا پول بدست
می آورم ، اما چون میدانم که تمامش برای این پسرک عزیزاست ، رنج
تحصیل آن برایم آسان میشود .

پیرمرد- آها ! خوب او را از کجا آورده ای ؟

مدهو- او پسر مردی است که بنا بر سوم دهقانی با زن من برادر
بود. از کودکی مادر نداشت و روز قبل هم پدر خود را از دست داده است .
پیرمرد- طفلك بیچاره ! پس او بمن بیشتر احتیاج خواهد داشت.
مدهو- دكتر میگوید كه تمام اعضای بدن كوچكش با يكدیگر
در جنك اند و چندان امیدی به زندگانی او نیست ، فقط يك راه برای
نجاتش باقی است كه او را از این باد و آفتاب پائیزی دور نگاهداریم .
ولی تو چه بلایی هستی ! در این سن و سال با بازیهای خودت بچه هارا
از خانه گریزان میکنی .

پیرمرد- عجبا ! حالا دیگر من هم مثل باد و آفتاب پائیزی بد
شده ام ؟ ولی من از بازیهایی كه آنها را در خانه نگاه میدارد هم چیزی
میدانم . وقتی كه كار روزانه ام تمام شد اینجا خواهم آمد و با این كودك
تو سر دوستی باز خواهم كرد .

(پیرمرد خارج میشود . امل داخل میشود .)

امل - عموجان ، آهای عموجان !

مدهو - آهای توئی ، امل ؟

امل - اجازه میدهید که من از حیاط خانه بیرون بروم ؟

مدهو - نه ، عزیزم . نه .

امل - بین آنجا که عمه جان با آسیای سنگی عدس آرد میکند یک سنجاب نشسته است ، دمش را بالا گرفته و با دستهای کوچولوش دانه های شکسته عدس را میکند و میخورد . بگذارید من هم آنجا بروم ؟

مدهو - نه عزیزم ، نه .

امل - دلم میخواست که من هم سنجاب بودم . آه چقدر خوب بود .
عمو جان چرا نمیکذاری بروم و بگردم ؟

مدهو - د کتر میگوید که برایت این کار بد است .

امل - د کتر چه میداند ؟

مدهو - چه چیزهائی میگوئی ! مگر میشود که د کتر کتابهای به آن بزرگی بخواند و نداند .

امل - مگر با کتاب خواندن از همه چیز با خبر میشود ؟

مدهو - البته ، مگر تو نمیدانستی ؟

امل (با يك آه) آه چقدر نادانم ، کتاب نمیخوانم .

مدهو - حالا این را بین ، مردم خیلی خیلی با سواد همه مثل تو

هستند . و هیچوقت از خانه بیرون نمیروند ؟

امل - راستی بیرون نمیروند ؟

مدهو - نه ، چطور میتوانند بیرون بروند ؟ از اول صبح تا آخر شب با کتابهایشان درجنگند و چشمهایشان چیز دیگری را نمی بینند . حالا بین پسر کوچولو ، توهم وقتی بزرگ شدی دانشمند خواهی شد . آنوقت تو هم کتابهای بزرگ خواهی خواند و مردم همه متوجه تو خواهند شد و خواهند گفت فلانی چه اعجوبه ای است .

امل - نه ، نه ، عمو جان از تو خواهش میکنم ، پای ترا میبوسم ، من نمیخواهم دانشمند بشوم . نمیخواهم !

مدهو - افسوس ، اگر من دانشمند شده بودم حالا دانش ذخیره و پس انداز من بود .

امل - نه ، دلم میخواهد بروم و برگردم و هر چیزی را که وجود دارد ببینم .

مدهو - (با تعجب) گوش کن ببینم ، بگو چه خواهی دید ؟ چه چیزی وجود دارد که این قدر دیدنی باشد ؟

امل - آن کوه های دور دست را از پنجره میبینی ؟ من بیشتر آرزو میکنم بطرف آنها بروم و باز هم دورتر .

مدهو - راستی تو خیلی نادانی ، مثل اینکه دیگر هیچ کاری نیست بکنیم فقط باید رفت بالای آن کوه و بعد آن طرفتر . پسر جان حرف تو اصلا عاقلانه نیست . حالا گوش کن . میبینی که آن کوه ها مثل دیواری ایستاده اند ؟ معنایش این است که نباید بآن طرف کوهها

رفت و گرنه فایده اینکه اینهمه سنگهای بزرگ را روی هم ریخته اند چیست؟ مگر فقط برای نمایش است؟

امل - عمو جان راستی تصور میکنی که معنی کوه این است که نگذارد بآن طرف برویم. بنظر من چون زمین نمیتواند حرف بزند دستهایش را بسمت آسمان بلند کرده و اشاره میکند و آنهائیکه در جاهای دور زندگانی میکنند و در کنار پنجره هایشان تنها هستند میتوانند آن اشاره ها را ببینند، ولی شاید مردم دانشمند ...

مدهو - نه، آنها برای این جور حرفهای بیهوده وقت ندارند، آنها مثل تو دیوانه نیستند.

امل - میدانی؟ امروز یکی را دیدم که مثل خودم دیوانه بود. مدهو - عجب؟ راستی چطور؟

امل - يك عصای نی که بسته کوچکی بر سر آن بسته بود بشانه داشت و يك کوزه برنجی در دست چپش بود و کفش کهنه ای بپا داشت و راست بطرف آن تپه ها میرفت، درست درست آن چمن. آنجا من او را صدا کردم و پرسیدم «بکجا میروی؟»، گفت «نمیدانم، همه جا.» پرسیدم «چرا میروی؟»، گفت «میروم کار پیدا کنم.» بگو ببینم عمو جان آیا تو هم بایستی کار پیدا کنی؟

مدهو - البته که من هم بایستی کار پیدا کنم، این طرفها خیلی ها هستند که دنبال کار میگردند.

اهل - چه خوب من هم مثل آنها بهمه جا خواهم رفت که کار پیدا کنم.

مدهو - آمدم که تودنبال کار گشتی و نتوانستی کاری گیر بیاوری ، آنوقت ؟

اهل - چند بهتر خواهد شد. آنوقت من دورتر خواهم رفت . من مواظب آن مرد بودم که با کفشهای کهنه اش آهسته راه میرفت . وقتی بآنجا که آب در زیر درخت انجیر روان است رسید ، ایستاد و پایش را در جوی آب شست و از آن بسته کوچکی کمی آرد نخود در آورد و به آن آب زد و شروع بخوردن کرد . سپس بسته خود را بدوش گرفت و بعد لباسش را بالای زانو زد و از جوی آب گذشت . من از عمه جان خواستم که اجازه دهد تا بسوی آن جویبار بروم و آرد نخودم را مثل آن مرد آنجا بخورم .

مدهو - خوب ، عمه چه گفت ؟

اهل - عمه جان گفت وقتی که حالت خوب شد ترا به آنجا خواهم برد . عمو جان ، بگو من کی خوب خواهم شد ؟

مدهو - طولی نخواهد کشید ، عزیزم .

اهل - راستی ؟ اما من همین که خوب شدم میروم بیرون .

مدهو - کجا میروی ؟

اهل - آه ، راه خواهم رفت از جویهای زیادی خواهم گذشت و

توی آب‌بازاه‌خواهم رفت . همه درموقع گرمای روز در خانه هایشان را
میبندند و میخوابند . اما من باز هم راه خواهم رفت و در نقاط دوردست
دنبال پیدا کردن کار خواهم رفت .

مدهو- گمان میکنم بهتر است که تو اول خوب بشوی و بعد ...
امل - ولی عمو جان، آنوقت تو دیگر نمیخواهی که من دانشمند
بشوم ، نیست ؟

مدهو- پس تو دلت میخواهد چه بشوی ؟
امل - من حالا هیچ بفکرم نمیرسد ، اما بعد بتو خواهم گفت .
مدهو- خیلی خوب، ولی ملتفت باش تو نباید مردم ناشناس را
صدا بزنی و با آنها صحبت کنی .

امل - اما من دوست دارم که با مردم ناشناس صحبت کنم .
مدهو- آمدم و ترا دیدند ؟
امل - آه، چقدر خوب خواهد شد : ولی هیچکس مرا با خودش
نمیبرد . همه میخواهند که من اینجا بمانم .

مدهو- من میروم بکارم برسم . ولی عزیزم ، تو نباید بیرون
بروی ، خوب ؟

امل - نه، نخواهم رفت، ولی اجازه میدهی در این اطاق که رو به
خیابان است بمانم ؟

(مدهو خارج میشود)

ماست فروش - آی ماست ، آی ماست ، ماست خوب دارم !

- اهل - آی ماست فروش ، ماست فروش ، آهای ماست فروش !
- ماست فروش - چه میگوئی ؟ ماست میخواهی ؟
- اهل - من که پول ندارم ، چطور میتوانم ماست بخرم ؟
- ماست فروش - چه بچه ای ! پس چرا مرا صدا میزنی ؟ چرا وقتم را تلف میکنی ؟
- اهل - دلم میخواست میتوانستم با تو بیایم .
- ماست فروش - بامن ؟
- اهل - بله ، مثل اینکه وقتی صدای ترا از دور از آن پائین راه میشنوم احساس غربت میکنم .
- (ماست فروش چوب شانه اش را پائین می آورد .)
- ماست فروش - اینجا چکار میکنی ، بچه جان ؟
- اهل - دکتر میگوید که نباید بیرون بروم . من هم هر روز اینجا میشینم .
- ماست فروش - طفلك عزيز ! مگر چه ناخوشی داری ؟
- اهل - نمیدانم ، من که دانشمند نیستم تا بدانم که چه ناخوشی دارم . ماست فروش ، بگو ببینم تواز کجا می آئی ؟
- ماست فروش - از دهکده مان .
- اهل - دهکده تان خیلی دور است ؟
- ماست فروش - دهکده ما در کنار رودخانه « شاملی » و در پای تپه های « پانچ مورا » واقع است .

امل - تپه های پانچ مورا! رودخانه شاملی؟! چه عجیب است!
 مثل اینکه من دهکده شما را دیده ام، اما بیادم نمی آید که کی دیده ام.
 ماست فروش - تو آنجا را دیده ای؟ آیا در دامنه آن تپه ها
 بوده ای؟

امل - هیچوقت، اما مثل اینکه یادم می آید آنجا را دیده ام.
 دهکده شما در زیر درختان خیلی بزرگ و سالخورده و در کنار جاده
 قرمزرنک واقع است، اینطور نیست؟

ماست فروش چرا، درست است، فرزند.
 امل - و در دامنه تپه کله های گاو میچرند.
 ماست فروش - راستی کله های گاو ما چقدر خوب در دامنه
 تپه میچرند. ما کله های گاو داریم.

امل - و زنهای شما با ساریهای قرمزشان کوزه های آب را از
 رودخانه پرمیکنند و آنرا بر روی سر خود میبرند.

ماست فروش - درست است زنهای دهکده ما می آیند و از رودخانه
 آب میبرند، ولی همه آنها ساری قرمز ندارند که بیوشند. اما طفلك
 عزیز، حتماً وقتی آنجا برای گردش رفته ای؟

امل - ای ماست فروش، براستی هیچوقت آنجا نبوده ام. اما
 اولین روزی که دکتر بگذارد بخارج بروم، تو مرا با خود آنجا
 میبری؟

ماست فروش - ترا با کمال میل خواهم برد.

اهل - آنوقت بمن یاد میدهی که مثل تو فریاد بزنی: آی ماست! آی ماست! و یاد میدهی که مثل تو آن چوب را روی شانه‌ام بگذارم و در آن راههای دور خیلی دور سفر کنم؟

ماست فروش - وای وای، این چه حرفی است، تو چرا باید ماست بفروشی؟ نه، تو باید کتابهای بزرگ بخوانی و دانشمند بشوی. اهل - نه، من هیچ نمیخواهم که دانشمند بشوم دلم میخواهد که مثل تو باشم و از دهکدهٔ نزدیک جادهٔ قرمز رنگ که پای درخت سالخورده واقع است ماست بگیرم و آنرا دهکده بدهکده برای فروش ببرم. راستی تو چطور «فریاد میزنی: آی ماست، آی ماست خوب دارم!» این آهنگ را بمن یاد بده.

ماست فروش - آهنگ را بتو یاد بدهم؟ چه حرفها! اهل - خواهش میکنم بمن یاد بده. من خیلی دوست دارم آنرا بشنوم. نمیتوانم برایت بگویم که من وقتی صدای ترا از سر پیچ جاده، از میان آن درختها میشنوم چه حال عجیبی بمن دست میدهد. میدانی، وقتی صدای فریاد کلاغها را از آنطرف آسمان میشنوم همین حال بمن دست میدهد.

ماست فروش - طفل عزیز، میخواهی کمی ماست بخوری؟ آها، بخور.

اهل - اما من پول ندارم.

ماست فروش - نه، نه، از پول هیچ حرف نزن، نه، اگر کمی

از ماست من بخوری من خیلی خوشحال خواهم شد .

امل - بگو آیا ترا خیلی معطل کرده ام ؟

ماست فروش - نه، ابداً هیچ ضرری بمن نرسیده است، بلکه تو

بمن یاد دادی که چطور ماست فروش خوشبختی باشم (خارج میشود)

امل - (میخواند) «آی ماست، آی ماست، ماست خوب دارم !»

ازدهات تپه‌های پانچ مورا ، از رودخانه شاملی، ماست، ماست ، ماست خوب

اعلا، صبح زود زنها گاوها را در زیر درخت‌ها در يك صف نگاه میدارند بعد

آنها را میدوشند و شب شیرها را ماست میزنند ماست ماست خوب اعلا . هان

این نگهبان است که مشغول گشت است . آهای نگهبان، بیا اینجا کمی

با من صحبت کن !

نگهبان - این چه سروصدائی است ؟ مگر از من نمیترسی ؟

امل - نه ، چرا باید بترسم ؟

نگهبان - اگر ترا جلو بیندازم و ببرم ؟

امل - مرا کجا میبری ؟ خیلی دور است ؟ درست پشت آن تپه ها ؟

نگهبان - مثلاً اگر ترا جلو بیندازم و ببرم پیش پادشاه ؟

امل - پیش پادشاه ؟ آه مرا ببر ، ولی د کتر نمیگذارد که از اینجا

بیرون بروم و هیچکس نمیتواند مرا بیرون ببرد . بایستی تمام روز اینجا

بنشینم .

نگهبان - د کتر نمیگذارد ؟ طفلك، حالا میفهم چرا رنگ صورت

پریده و حلقه کبودی دور چشمهایت را گرفته است و رگهای دست لاغر همه

از جابر آمده است .

امل - نگهبان ، چرا طببلت را نمیزنی ؟

نگهبان - هنوز وقت آن نرسیده .

امل - عجب ؟ بعضی ها میگویند هنوز وقت نرسیده و بعضی ها

میگویند که وقت گذشته است . ولی حتماً وقتی که تو طببل را بنوازی وقت هم خواهد رسید .

نگهبان - ممکن نیست . من وقتی طببل را میزنم که وقت رسیده باشد .

امل - بله ، من دوست دارم که صدای طببل شمارا بشنوم ، مخصوصاً

وسط روز ، وقتی که ما غذا ایمان را خورده ایم . عمو جان می رود پی کارش و عمه

جان کتاب دراما یا نا را میخواند و استراحت میکند و سگ کوچک مادر

سایه دیوار پوزه اش را دردم پیچیده اش پنهان می کند و بخواب میرود .

آنوقت است که صدای طببل تو بلند میشود : بام ، بام ، بام . نگهبان چرا طببل

را بصدا در می آوری ؟

نگهبان - طببل من برای این بصدا در می آید که بمردم بگوید زمان

برای کسی نمی ایستد ، بلکه همیشه میکنند و میرود .

امل - کجا ؟ بکدام سرزمین ؟

نگهبان - آنرا کسی نمیداند .

امل - تصور نمی کنم کسی آنجا رفته باشد . آه ، دلم میخواست که

بازمان پرواز میکردم و به آن سرزمینی که هیچکس از آن خبر ندارد

میرفتم .

نگهبان - فرزند ، همه ما روزی به آنجا خواهیم رفت .

اهل - آیا من هم خواهم رفت ؟

نگهبان - بله تو هم خواهی رفت .

اهل - ولی د کتر نمیگذارد که بیرون بروم .

نگهبان - ممکن است که یک روز د کتر خودش دستت را بگیرد

و به آنجا ببرد .

اهل - نه ، مرا نخواهد برد . تو او را نمیشناسی ، همیشه مرا در داخل خانه نگاه میدارد .

نگهبان - یکی بزرگتر از او خواهد آمد و ما را آزاد خواهد کرد ؟

اهل - پس کی این د کتر بزرگ برای من خواهد آمد ؟ من نمیتوانم بیشتر از این اینجا بمانم .

نگهبان - فرزند ، تو نباید اینطور صحبت کنی .

اهل - نه - همینجا که مرا گذاشته اند میمانم . یک ذره هم تکان نمیکورم ، ولی وقتی که طبل تو بصدای در میآید ، بام ، بام ، بام بدلم اثر میکند . بگو ببینم نگهبان ، بگو ، آنطرف توی آن خانه بزرگ چیست ؟ بالای خانه یک پرچم گذاشته اند و مردم مدام در آن رفت و آمد میکنند .

نگهبان - هان ، آنجا پستخانه تازه ماست .

اهل - پستخانه ؟! مال کیست ؟!

نگهبان - مال کیست ؟! البته که مال پادشاه است .

اهل - آیا کاغذهای شاه همه باین پستخانه می آید ؟

نگهبان - البته ممکن است که ، روز خوشی ، کاغذی برای توهم در آنجا باشد .

اهل - کاغذی برای من ؟ من که پسر کوچکی هستم .

نگهبان - پادشاه کاغذ های كوچك برای پسر بچه های كوچك میفرستد .

اهل - آه چقدر عالی است! من کی کاغذم را میگیرم ؟ چطور میدانم که او برای من کاغذ خواهد نوشت ؟

نگهبان - البته که میدانم ، و گرنه آنها اداره پست در مقابل خانه تو درست نمیکردند و بالای آن پرچم طلائی نمیکذاشتند .

اهل - ولی کاغذ شاه را کی برای من خواهد آورد ؟

نگهبان - شاه عده زیادی پستیچی دارد. آنها را نمیبینی که يك نشان طلائی گرد روی سینه شان است و باینطرف و آنطرف میدوند ؟
اهل - آخر بکجا میروند ؟

نگهبان - از دری بدری ، در سرتاسر مملکت .

اهل - وقتی که بزرگ شدم من هم پستیچی شاه خواهم شد .

نگهبان - هاها ؟ ها ؟ پستیچی ، البته در آفتاب یا بازاران برای فقیر باغنی از خانه ای بخانه ای رفتن و کاغذ بردن کار خیلی بزرگی است .

اهل - این آن کاری است که من خیلی دوست دارم. چرا اینطور لبخند می زنی ؟ هان ، بله کار توهم بزرگ است وقتی که در وسط روز همه جا خاموشی است ، آنوقت طبل توبصدا در می آید : بام، بام، بام . و گاهی در

نیمه های شب وقتی ناگهان بیدار میشوم و میبینم که چراغ ما خاموش است ، در آن تاریکی میتوانم صدای طبل ترا که بام بام میکند ، بشنوم .
نگهبان - آه این کدخدای ده است که می آید . من بایستی بروم اگر او ببیند که من اینجا دارم باوه گوئی میکنم ، مصیبت به پا خواهد شد .
امل - کدخدا ؟ کجاست ؟

نگهبان - درست پائین خیابان . آنجا ، آن چتر بزرگ خرما را می بینی که بالا و پائین میجهد ؟ خود اوست .

امل - تصور میکنم که شاه او را کدخدای ما کرده است .
نگهبان - شاه او را کدخدا کرده ؟ اه . نه ، نه آدم فضول پر جنجالی است ! نمیدانی چه رفتار خشنی دارد ! و بهمین سبب همه از او میترسند . اصلا این کار آدمهای مثل اوست که برای مردم اسباب زحمت بشوند . من بایستی حالا بروم و نباید کار را بیشتر از این معطل گذاشت . فردا صبح اینجا خواهم آمد و تمام خبرهای شهر را بتو خواهم گفت .
 (خارج میشود)

امل - آه ، چه خوب میشد اگر میتوانستم هر روز از شاه کاغذی بگیرم . همه شان رادم پنجره میخواندم ، ولی من که نمیتوانم کاغذ بخوانم ، کی آنها را برای من خواهد آورد ؟ عمه جان کتاب « رامایانا » یش را می خواند . شاید بتواند نوشته شان را هم بخواند . اگر کسی نتواند مرا پیدا کند . آنوقت چی ؟ ... کدخدا ، آقای کدخدا ، ممکن است يك كلمه با شما صحبت کنم ؟

کدخدا - کیست که سر راه بمن فریاد میزند؟ اه، این توئی، تو میمون نکبت بار؟

امل - شما کدخدا هستید، همه از شما میترسند.

کدخدا - (خوشحال بنظر میرسد) بله، بله، میترسند و بایستی بترسند.

امل - آیا پستیچی شاه هم از شما فرمان میبرد؟

کدخدا - باید فرمان ببرد! دلم میخواست ببینم...

امل - ممکن است به پستیچی بگوئید آنکه اینجا دم پنجره می-نشیند، امل است؟

کدخدا - چه فایده ای دارد که بگویم؟

امل - اگر کاغذی برای من باشد.

کدخدا - کاغذی برای تو؟ کی برای کاغذ خواهد نوشت؟

امل - شاه مینویسد.

کدخدا - چه بچه عجیبی هستی؟ بله، همان خود شاه برایت کاغذ

مینویسد، مگر تو رفیق صمیمی شاه نیستی؟ شما یکدیگر را مدت زیادی

است که ندیده اید و حتم میدانم که شاه غصه ترا میخورد. تا فردا صبر

کن کاغذت را خواهی گرفت.

امل - کدخدا، بگو چرا بمن اینطور صحبت میکنی؟ مگر اوقات

تلخ است؟

کدخدا - اوقات تلخ؟ بجان خودم هیچ تردیدی ندارم که شاه برای تو کاغذ خواهد نوشت. مدهو، این روزها خیلی شیطان وزرنگ شده. کمی پول بدست آورده. حالا دیگر پادشاهان و سلاطین صحبت روزانه مردم شده اند. بگذار پیدایش کنم برقص در میآورم. اوه، چه بچه ای! من خودم مواظب خواهم بود که کاغذ شاه بدست تو برسد، مسلماً خودم برایت می آورم.

امل - نه، نه، خواهش میکنم هیچ زحمت نکش.

کدخدا - ممکن است بفرمائید چرا؟ من راجع بتو باشاه صحبت خواهم کرد و شاه دیگر معطل نخواهد شد و یکی از نوکرهایش همان دم اینجا خواهد آمد که خبرش را بتو بدهد. بيشرمی مدهو مرا کیج میکند. اگر شاه از این کار باخبر شود این خیرگی را از سراو بیرون خواهد کرد.

(خارج میشود)

امل - آهای آن کیست آنجا راه میرود؟ خلخال میج بایت چه خوب صدا میکند. کمی اینجا بمان، نیمانی؟
(دختری داخل میشود)

دختر - يك دقيقه بیشتر نمیتوانم صبر کنم، تا حالا خیلی دیر کرده ام.

امل - آهان، دلت نمیخواهد که اینجا بمانی؟ من هم دلم نمیخواهد که اینجا باشم.

دختر - تو مرا یاد ستاره‌های دیروقت صبح میاندازی . چهاست؟
 امل - نمیدانم، دکتر نمیگذارد که بیرون بروم .

دختر - ای بابا، پس بیرون نرو، باید بحرف دکتر گوش کرد. اگر
 شیطانی کنی آنوقت اوقات همه تلخ خواهد شد . میدانم که همیشه بیرون
 نگاه کردن و مواظب مردم بودن خسته‌ات میکند . بگذار پنجره را برایت
 کمی ببندم .

امل - نه، نکن، فقط این یکی باز است، بقیه را همه بسته اند، ولی
 آیا بمن خواهی گفت که تو که هستی؟ مثل اینکه ترا نمیشناسم .
 دختر - من سودها هستم .

امل - کدام سودها؟

سودها - نمیدانی؟ دختر کل فروش اینجا .

امل - چکار میکنی؟

سودها - کل جمع میکنم .

امل - آهان، کل جمع میکنی؟ برای همین است که پاهای تو
 اینقدر غرق شادی است و خلخالی که بمچ پایت بسته ای در موقع رام رفتن
 اینقدر فشنگ بصدا در میآید . دلم میخواست که من هم بیرون بودم، آنوقت
 از بلند ترین شاخه‌ها که دور از نظرند برایت کل میچیدم .

سودها - راستی این کار را میکردی؟ آیا تو هم باندازه من کل‌ها
 را میشناسی؟

امل - بلی که میشناسم، درست بهمان اندازه . هرچه راجع به

چامپا و هفت برادرش است میدانم. اگر بگذارند که بیرون بروم راست بآن جنگل انبوهی که آدم راهش را کم میکند خواهم رفت و در آنجائی که مرغ چهچه زن و غسل خوار نوک شاخه های باریک خودش را تکان میدهد بشکل چامپا شکوفه خواهم شد. دلت میخواهد که خواهر من پارول بشوی؟

سودها - تو خیلی نادانی، چطور می توانم پارول بشوم؟ در حالیکه من «سودها» دختر «ساسی» کل فروش هستم. حالا بایستی يك عالم حلقه کل درست کنم خیلی خوب بود اگر من هم میتوانستم مثل تو اینجا راحت کنم. امل - آنوقت در تمام روز چکار میکردی؟

سودها - با «بنای» عروسکم که حالا عروس است و «هنی» گربه کوچکم یکدنبال بازی میکردم ولی میگویم دارد دیر میشود و نباید بیشتر از این بمانم و گرنه حتی يك کل هم نمیتوانم پیدا کنم.

امل - اه، يك کمی دیگر بمان، خیلی دلم میخواهد که اینجا بمانی. سودها - اه، حالا دیگر تو شیطانى فكن مثل پسرهای خوب ساکت بنشین. وقتی که با گلهايم بخانه بر میگردم، اینجا خواهم آمد و با تو صحبت خواهم کرد.

امل - آنوقت بمن يك گل خواهی داد؟

سودها - نه، چطور میتوانم؟ برای گل پول باید داد.

امل - پولش را وقتی بزرگ شدم پیش از آنکه برای کار به آن طرف رودخانه بروم خواهم داد.

سودها - خیلی خوب .

امل - پس وقتی کلهایت را جمع کردی اینجا خواهی آمد ؟
سودها - بله .

امل - حتماً خواهی آمد !
سودها - بله حتماً .

امل - مرا فراموش خواهی کرد ؟ من امل هستم بخاطر داشته باش .
سودها - نه فراموش نخواهم کرد خواهی دید (و خارج میشود)
(یکدسته پسر بچه داخل میشوند)

امل - آهای برادران ، کجا میروید ؟ يك کمی اینجا بمانید .
يك پسر بچه - میخواهیم برویم بازی کنیم .

امل - میخواهید چه بازی کنید ؟

يك پسر بچه - میخواهیم بازی شخمزدن را بازی کنیم .
يك پسر بچه دیگر - (چوبی نشان میدهد) این خیش ماست .

پسر اولی - و ما دوتا کاهستیم .

امل - و شما تمام روز را بازی خواهید کرد ؟

يك پسر بچه - بله ، تمام روز را

امل - و عصر از طرف ساحل رودخانه بر میگردد ؟

يك پسر بچه دیگر - بله

امل - آیا موقع برگشتن از نزدیکی خانه ما خواهید گذشت ؟
يك پسر بچه - بیا بیرون با ما بازی کن .

اهل - د کتر نمیکذارد که بیرون بیایم .

پسر بچه‌اولی - د کتر؟ میخواهی بگوئی که حرفهای د کتر را
کوش میکنی؟ بگذار ما برویم. دارد دیر میشود .

اهل - نروید. همینجا توی کوچه نزدیک این پنجره بازی کنید.
آنوقت من می توانم بازی شمارا تماشا کنم .

یک پسر بچه دیگر - اینجا با چه بازی کنیم؟

اهل - با اسباب بازیهای که من دارم. بیائید بگیرد. من نمیتوانم
تنها بازی کنم. اینها دارند کهنه میشوند و من نمیتوانم بازی کنم .

پسر بچه - چه خوب؟! چه اسباب بازیهای قشنگی؟! این یک
کشتی است. این یکی ننه جائائی پیر است. این چه سر باز خوبی است! و
همه اینها را بیاخواهی داد؟ اوقات تلخ نخواهد شد؟

اهل - نه، ایدا. همه اش مال شما .

یک پسر بچه - اینها را از ما پس نخواهی گرفت؟

اهل - نه، نه، من نمیخواهمشان .

یک پسر بچه - بگو ببینم، تو برای این کار کتک نخواهی خورد؟

اهل - هیچکس مرا کتک نخواهد زد. ولی شما هر روز صبح جلو

خانه ما با آنها بازی کنید. وقتی که اینها کهنه شدند، برای شما اسباب
بازی تازه خواهم آورد.

یک پسر بچه دیگر - خیلی خوب خواهیم آمد. میگویم بیائید این

سرباز ها را بخط کنیم . حالا بازی جنگ را میکنیم ، از کجا میشود يك توپ بدمت آورد؟ آه، اینها را نگاه کن. این تکه‌نی کارتوپ را بخوبی میکند. بگو، مثل اینکه باین زودی میخواهی بخوابی؟

اهل - متأسفانه خیلی خوابم می‌آید، نمیدانم چرا. ولی بعضی اوقات اینطور میشوم. خیلی وقت است که اینجا نشسته‌ام، حالا خسته شده‌ام. پشتم درد میکند .

يك پسر - حالا هنوز ظهر نشده است، چطور میشود که تو خوابت بیاید. آهان، گوش کن، طبل پاس اول بصدا درآمده است.

اهل - بله، بام بام، صدایش مرا بخواب میبرد .

يك پسر بچه - پس بهتر است ما برویم .

اهل - میخواهم قبل از رفتنتان از شما يك سؤال کنم ؟ شما که همیشه بیرون هستید، پستیچی‌های شاه را میشناسید ؟

پسر بچه اولی - بله، خوب .

اهل - اینها کجا هستند؟ اسمشان را بمن بگوئید .

يك پسر بچه - یکیشان «بادال» است .

يك پسر دیگر - یکی دیگر «سادات» است .

يك پسر بچه دیگر - پستیچی‌ها خیلی زیادند .

اهل - خیال میکنید اگر کاغذی برای من باشد مرا خواهند

شناخت ؟

يك پسر بچه دیگر - مسلماً. اگر اسم تو روی کاغذ باشد، ترا

پیدا خواهند کرد.

اهل - وقتی که فردا صبح اینجا می آیند ممکن است که یکی از آنها
را با خودتان بیاورید که مرا بشناسد؟
يك پسر بچه ديگر - بله، آكر دلت ميخواهد.
(پرده ميافتد)

پرده دوم

اهل - عموجان، میشود که امروزیای پنجره بروم ؟ دکتر اوقاتش تلخ نخواهد شد ؟

مدهو - بله عزیزم ؛ اوقاتش تلخ میشود . می بینی که حالت را خرابتر کرده ای، هر روز آنجا چمباتمه میزنی .

اهل - اوه، نه، نمیدانم که این کار مرا بیشتر مریض کرده . اما وقتی آنجا هستم حس میکنم که حال خوب شده است .

مدهو - نه ، نه ، حس نمیکنی که حالت خوب شده است ، آنجا چمباتمه میزنی با تمام مردم اینجا از پیر و جوان دوستی میکنی ، مثل اینکه پای دیوار خانه من وعده گاه آنها شده است . گوشت و خون که طباقت بیشتر از این را ندارد ، میبینی رنگت کاملاً پریده است .

اهل - عموجان میترسم که درویشم از دم پنجره بگنزد و مرا

نبیند .

مدهو - درویش؟ ! آن دیگر کیست؟

امل - او می آید و از سرزمینهای زیادی که در آنها بوده با من صحبت میکند و خیلی دوست دارم که بحرفهایش گوش کنم.

مدهو - چیز عجیبی است. من هیچ درویشی را نمیشناسم که ...

امل - الآن موقعی است که او باید بیاید. خواهش میکنم و پاهایت را میبوسم، بگذار بیاید تو و یک دقیقه با من صحبت کند.
(پیرمرد در لباس درویشی داخل میشود)

امل - درویش، آمدی؟ بیای اینجا نزدیک تخت من.

مدهو - ولی این ...

پیرمرد - (چشمک میزند) من درویشم.

مدهو - اگر بدانم که تو چی نیستی تمام حسابهایم غلط در می آید.

امل - درویش، این دفعه کجا بودی؟

درویش - در جزیره طوطیان. هم الآن از آنجا برمی گردم.

مدهو - جزیره طوطیان؟

درویش - مگر این خیلی عجیب است. من که مثل تو نیستم.

مسافرت هیچ خرج ندارد، هر جایی که دلم بخواهد به آنطرف راه می -
افتم.

امل (دست میزند) - چقدر خوب، فراموش نکن که قول داده ای

وقتی حالم خوب شد مرا بدنبال خودت به آنجا ببری.

درویش - البته همه رموز مسافرت را بتو خواهم آموخت که

دیگر هیچ چیز در دریا یا خشکی یا کوهستان مانع تو نشود.

مدهو- این حرفهای بیپوده چیست که میزنی؟

درویش - امل عزیزم، من بهیچ چیز چه در دریا و چه در کوهستان سر فرو نمی‌آوردم، ولی اگر دکتر هم بخواهد دست بدست این عموی تو بدهد، آنوقت باید بگویم که با تمام زرنکیهایم شکست خورده‌ام.

امل - عمو جان بدکتر نخواهد گفت و من هم قول میدهم که ساکت باشم، ولی روزی که خوب شدم با درویش بیرون خواهم رفت و دیگر هیچ چیز از کوه و دریا وسیل جلو مرا نخواهد گرفت.

مدهو- ای داد، بچه جان هی نکو که می‌خواهم بروم، وقتی که میبینم تو اینطور حرف میزنی، خیلی دلم تنگ میشود.

امل - بگو درویش جزیره طوطیان چه جورجائی است؟

درویش - آنجا سرزمین عجائب است. وعده گاه پرند کان است. هیچ آدمی آنجا نیست. این پرند کان نه حرف میزنند و نه راه میروند، ولی همیشه میگردند و چهچهه میزنند.

امل - چقدر عالی، آیا در کنار دریا هم هست؟

درویش - البته همه‌اش کنار دریا است.

امل - آنجا تپه های سبز هم هست؟

درویش - البته این پرند کان در آن تپه های سبز زندگی می-

کنند و موقع غروب آفتاب وقتی که روشنی قرمز رنگ کنار تپه ها را

فرا می گیرد ، تمام پرندگان با بالهای سبز رنگشان بلانه هایشان برمی گردند .

امل - آیا آنجا آبشار هم هست ؟

درویش - ای وای ، آخر نمیشود که تپه و کوه باشد و آبشار نباشد و چه آبشارهائی به الماس آب کرده می مانند . عزیزم ، آن آبها چه قصهائی میکنند . وقتی که از روی سنگ ریزه ها بطرف دریا میروند تمام سنگ ریزه ها را به آواز در میاوردند ، هیچ دکتري نمیتواند آنها را آرام کند ، اما پرنده ها بمن فقط بنظر يك بشر نگاه میکردند . مثل يك موجود بی اهمیت بی بال و پر هیچ اعتنائی بمن نمیکردند . اگر اینطور نبود در میان لانه های آنها کلبه کوچکی برای خود بنا میکردم و تمام روز را بشمردن موجهای دریا می گذرانیدم .

امل - آه ، دلم میخواست که من هم يك پرنده بودم .

درویش - ولی آنوقت کمی مشکل میشد ، چون شنیده ام که با ماست فروش قرار گذاشته ای که وقتی بزرگ شدی ماست فروشی کنی . متأسفانه باید بگویم که میان پرنده ها این جور کسب و کارها نیست و ممکن است که خیلی بخودت ضرر برزی .

مدهو - راستی دیگر شورش را در آورده اید . با شما دو تا دیوانه خواهم شد ، حالا باید بروم .

امل - عموجان ، ماست فروش هم دیوانه است ؟

مدهو - چرا دیوانه باشد ؟ او که نمی آید گوش باین درویش

حیوانات بدهد و سرش را با مسافر جزیره طوطیان بدرد بیاورد. ولی يك كوزه ماست برای تو گذاشته است و گفته است كه گرفتار عروسی خواهر زاده اش است و رفته است تا يكدسته مطرب از «كاملپارا» بیاورد.

اهل - ولی او می گفت كه خواهر زاده كوچكش با من عروسی خواهد كرد.

درویش - ای وای ! افتاده ایم توی چاله .

اهل - او می گفت كه خواهر زاده اش عروس كوچك و قشنك من خواهد شد ، كوشواره مروارید به گوش خواهد كرد و لباس قرمز و قشنك خواهد پوشید و هر روز صبح كاو سیاه را خواهد دوشید و در كاسه سفالی بمن شیر گرمی كه روی آن كف كرده باشد خواهد داد و هنگام شب چراغ را بدور آخور كاوها خواهد برد و بعد پیش من خواهد نشست و برایم قصه چامپا و شش برادرش را خواهد گفت .

درویش - چقدر قشنك ؟ ! این حتی من عابد را هم بوسه میاندازد ، ولی عزیزم ، حالانوَ با این عروسی كاری نداشته باش ، بگذار همینطور باشد . بتو می گویم خیالت راحت باشد چون وقتی تو خواستی عروسی كنی در خانواده او خواهر زاده كم نخواهد آمد .

مدهو - اوه ، ساكت باش این دیگر بیشتر از صبر و طاقت من است (و خارج میشود)

اهل - درویش ، حالا كه عمو جان رفته بگو ببینم آیا شاه هیچ كاغذ

برای من به پستخانه فرستاده است .

درویش - اینطور خبردارم که کاغذهایش در راه است .

امل - در راه ؟ کجاست ؟ آیا توی آن خیابان است که در وسط درختان پیچ خورده و دنبالش با آخر جنگل میرسد ؟ همانجائیکه بعد از باران آسمان صاف و فشنک میشود ؟

درویش - همانجاست ، تو که خودت خبرش را داری .

امل - همه چیز را میدانم .

درویش - آهان، میفهم . اما چطور ؟

امل - نمیتوانم بگویم ، ولی همه چیز برایم روشن است . خیال میکنم که تمام اینها را در روزهای خیلی گذشته‌ای دیده‌باشم . چقدر پیش، نمیتوانم بگویم . ولی آیا تو میدانی که کی بوده ؟ من می‌توانم همه چیز را ببینم پستیچی شاه دارد از کوه پائین می‌آید . در دست چپش يك فانوس است و در پشتش يك کیسه کاغذ، همینطور از آن کوه پائین می‌آید . چه مدت زیادی روزها، شبها، همینطور پائین می‌آید . تادرپای کوه آنجائی که آبشار تبدیل بجویبار میشود، بجاده کنار رودخانه وارد می‌شود و از وسط چاودارها می‌گذرد . کنار مزرعه های نیشکر می‌آید و در وسط ساقه‌های بلند نیشکر از نظر ناپدید میشود . بعد بآن چمن زار میرسد، آنجائیکه سوسك ها سر و صدا بلند بکنند . آنجائی که حتی يك آدم هم دیده نمیشود، فقط دم جنبانك ها نوکها و دمشان را تکان میدهند و سر و منقارشان را توی گل میکنند، حس میکنم که اونزدیکتر

میآید و دلم شاد میشود .

درویش - چشمهای من آنقدر جوان نیستند، ولی تو مرا هم قادر بدیدن این چیزها میکنی .

اهل - بگو درویش، تو شاهرا که این پستخانه مال اوست می - شناسی ؟

درویش - میشناسمش ، و هر روز برای گرفتن صدقه پیش او میروم .

اهل - خوب پس وقتی خوب شدم من هم بایستی صدقه امرا از او بگیرم ، اینطور نیست ؟

درویش - عزیزم، لزومی ندارد که تو درخواست کنی، او خودش بتوصدقه خواهد داد .

اهل - نه، من بدرقصر او خواهم رفت و فریاد خواهم زد « پیروزی نصیب توباد ای پادشاه ، وبآهنگ دهل رقص خواهم کرد و صدقه خواهم خواست . خیال نمیکنی که اینطور خوب باشد؟

درویش - هان، خیلی عالی است ، تو با من خواهی بود و من هم سهم خودم را خواهم گرفت، ولی تو چه چیز از شاه بصدقه خواهی خواست ؟

اهل - خواهم گفت « مرا پستیچی خودت کن که بهمه جا بروم ، فانوس دردست بگیرم و کاغذهای تراخانه بخانه بدهم . نگذار که تمام

روز درخانه بمانم .

درویش - بچه جان ، چه چیز ترا اینقدر غمناک میکند؟ حتی درخانه هم که میمانی اندوهناکی ؟

اهل - غمی ندارم، وقتی مرا دراین اطاق حبس کردند، اول حس کردم که روز خیلی درازاست، ولی از وقتی که پستخانه شاه در آنجا واقع شده بیشتر و بیشتر دلم میخواهد که درخانه باشم . چون فکر می-کنم که روزی بدستم میرسد و خیلی خوشحال می شوم . من هیچ غصه ای ندارم ، که ساکت و تنها باشم . آه، دلم میخواهد بدانم که چه چیز توی کاغذ شاه است.

درویش - اگر تو ندانی که چه چیز در کاغذ است آیا فکر نمیکنی همینقدر که آن کاغذ نام ترا دارد کافی است ؟
(مدهو داخل میشود)

مدهو - هیچ میدانید که شما دوتا مرا درچه زحمتی انداخته اید؟

درویش - چه زحمتی ؟

مدهو - شنیده ام که شما این خبر را شایع کرده اید که شاه پستخانه اش را اینجا قرار داده است که بشما دو نفر خبر و پیغام بفرستد .

درویش - خوب چه باکی است ؟

مدهو - کدخدای ما پاپخانان از راه دشمنی این مطلب را پشاه گفته است .

درویش - مگر ما نمیدانیم که همه چیز بگوش شاه میرسد .
 مدهو - پس چرا بخارج نگاه نمیکنی ؟ چرا اسم شاه را بیهوده
 بکار میبری ؟ بااین کارها مرا خانه خراب خواهی کرد .

امل - درویش، بگو مگر اوقات شاه تلخ شده ؟
 درویش - اوقات تلخ ؟ ابدأ آنهم با بچه‌ای مثل تو و درویشی
 مثل من. بگذار ببینم شاه اوقاتش تلخ بشود، آنوقت میدانم که چه
 بگویم ...

امل - بگو ، درویش ازصبح حس میکنم که یکنوع تاریکی به
 چشمانم می‌آید . همه چیز مثل خواب میشود ، دلم میخواد ساکت
 باشم. دیگر نمیخواهم حرف بزنم، اما مگر کاغذ شاه نخواهد آمد ؟
 فکر می‌کنم که اگر این اطاق یکمرتبه آب بشود مثلاً ... (درویش امل
 را باد میزند)

درویش - حتماً امروز کاغذت خواهد رسید .
 (دکتر داخل میشود)

دکتر - امروز حالت چطور است ؟
 امل - دکتر، امروز حال من خیلی خوب است، مثل اینکه همه
 دردها ازین رفته است. (دکتر درکناری بدهو)

دکتر - راست بگویم از آن تبسم زیاد خوشم نمی‌آید. این احساس
 خوبی احوال هم نشانه بدی است «چا کرادهان» می‌گوید که ...
 مدهو - ترا بهره‌مقدس است «چا کرادهان» را ول کن . بگو چه

میخواهد بشود ؟

دکتر - میترسم بیشتر از این نتوانم نگاهش دارم . قبلاً بتو تذکر داده بودم، مثل اینکه بچه هواخورده .

مدهو - نه، من خیلی دقت و احتیاط کرده‌ام و هیچ نگذاشتم که از اطاق خارج شود و پنجره ها تقریباً بسته بود .

دکتر - امروز خاصیت عجیب و غریبی در هواست. وقتی که وارد خانه تو می‌شدم احساس جریان هوای سختی کردم . میدانی که خیلی موزی و مضر است بهتر است که هم اکنون درخانه را قفل کنی ، مگر ملاقات کنندگان دوسه روز شما را نبینند خیلی اسباب زحمت خواهد شد ؟ تازه اگر یک نفر بی خبر بیاید میتواند همیشه از در عقب خانه وارد شود ، بهتر است که این پنجره را هم ببندی، چون این آفتاب غروب فقط مریض را بیدار نگاه می‌دارد .

مدهو - اهل چشمپایش را بسته‌است، خیال میکنم که خوابیده باشد . صورتش بمن می‌گوید ، اوه، دکتر من يك پسر بچه غریب را بخانه می‌آورم و باندازه بچه خود دوستش دارم و حالا مثل اینکه باید او را از دست بدهم .

دکتر - چه خبر است ؟ این کدخدای شماست که دارد بخانه هجوم می‌آورد. چه در دسری ؟ برادر، من باید بروم بهتر است که همه جا بروی و ببینی که درها همه بسته است یا نه و من همینکه بخانه رسیدم يك دواى مقوی برایت میفرستم. دوا را باو بده، بلکه در آخر کار

اورا نجات دهد . اگر نجاتی باقی باشد ؟

(مدهو و د کتر خارج میشوند. کدخدا داخل میشود.)

کدخدا - سلام علیکم؛ بچه شیطان.

(درویش باعجله بلند میشود.)

درویش - هیس ، هیس ، ساکت باش .

امل - نه، درویش، تو خیال کردی که من خوابم ؟ خواب نبودم ؟

همه چیز را میتوانم بشنوم، بله حتی صدا های خیلی دور دست را حس می کنم که پدر و مادرم روی بسترم نشسته اند و با من صحبت می کنند (مدهو داخل میشود.)

کدخدا - می گویم ، مدهو، میشنوم که تو این روزها با آدمهای

بزرگ سر و کار پیدا کرده ای ؟

مدهو - شوخی نکن ، کدخدا ، ما مردم ساده و حقیری هستیم .

کدخدا - اما این بچه ات انتظار دریافت کاغذ از شاه را دارد ؟!

مدهو - بحرفهای او توجه نداشته باش، بچه نادانی است .

کدخدا - البته چرا نباشد ؟ برای شاه خیلی مشکل است خانواده

بهتری برای دوستی پیدا کند . می بینی چرا شاه پستخانه اش را درست

جلوپنجره خانه شما قرار داده ؟ چرا ای بچه شیطان ، از طرف شاه برای

تو کاغذ خواهد آمد .

امل - واقعاً ؟ راستی ؟

کدخدا - چطور ممکن است که دروغ باشد ؟ مگر تو رفیق صمیمی

شاه نیستی؟ این کاغذ تست (يك صفحه کاغذ سفید نشان میدهد) این کاغذ تست، هاها! هاها! (میخندد)

امل - خواهش می کنم مرا مسخره نکن. بگو، درویش این کاغذ شاه است؟

درویش - بله عزیزم، همینطور که کدخدا می گوید این کاغذ شاه است؟

امل - پس چطور است که من نمیتوانم ببینم، مثلاً اینکه همه اش سفید است. آقای کدخدا، در کاغذ چه نوشته است؟

کدخدا - شاه می گوید من بزودی بدیدن تو خواهم آمد. خوب است که برای من پفك برنجی تهیه کنی. غذاهای کاخ دیگر برای من مزه ندارد.

(مدهو با دستهای خم شده و بحالت التماس)

مدهو - ای کدخدا، از تو خواهش می کنم که راجع باین چیزها مسخره کنی.

درویش - مسخره کنی؟ براستی که جرأتش را ندارد.

مدهو - تو هم حواست را از دست داده ای؟

درویش - حواسم از دست رفته باشد؟ خیلی خوب، بگذار این طور

باشد. من دستخط شاه را میتوانم بخوبی بخوانم که او خودش باطیب دربار باینجا می آیند تا امل را ببینند.

امل - درویش، درویش، هیس. صدای شیپورهايش را میشنوی؟

کدخدا - میترسم که نتواند آن صدا ها را بشنود، مگر وقتی که حواسش بیشتر پرت شود .

امل - آقای کدخدا ، من خیال می کردم که تو با من خشمناک هستی و مرا دوست نداری و هیچوقت نمیتوانستم باور کنم که کاغذ شاه را تو برای من خواهی آورد، بگذاز خاک پایت را بیوسم .

کدخدا - این بچه کوچک شعور احترام کردن را دارد . اگر چه کمی احمق است، ولی قلب پاکی دارد .

امل - حالا برای پاس چهارم باید خیلی سخت باشد ، مثل اینکه طبل بصدا در آمد .

(بام ، بام ، بام) آیا ستاره مغربی پیدا شده است؟ چطور است که من نمیتوانم آنها را ببینم .

درویش - اه ، پنجره ها را بسته اند . باز شان خواهم کرد . (کسی در میزند)

مدهو - کیست ؟ چیست ؟ چه در دسری !

(يك صدا از خارج میگوید) در را باز کنید .

مدهو - کدخدا ، امیدوارم که اینها دزد نباشند .

کدخدا - کیست ؟ من پانخانان کدخدا هستم ، مگر از این سر و صدا راه انداختن نمیترسید ؟ بین صدا تمام شده است . ها ، صدای پانخانان بهمه جا میرسد ، بله ، بزرگترین دزد ها را بمن نشان

مدهو - (از پنجره بخارج نگاه میکند .) تعجیبی نیست اگر صداها تمام شده است آنها دورا شکسته اند .

(قاصد درباری وارد میشود .)

قاصد - پادشاه ما امشب به اینجا خواهد آمد .

کد خدا - عجب!

امل - ای قاصد، درچه ساعتی؟

قاصد - در پاس دوم .

امل - آنوقت که دوست نگهبان من طبلس را از دم دروازه های

شهر بصدا درمی آورد: بام، بام، بام .

قاصد - بله آنوقت. شاه بزرگترین طبیب دربار را برای معالجه

دوست کوچکش فرستاده است .

(طبیب وارد میشود .)

طبیب دربار - این چه جائی است ؟ چقدر خفه است ، تمام درها

و پنجره ها را باز کنید (دست بیدن امل میکشد) بچه جان، چه احساس

میکنی ؟

امل - حال، خیلی خوب است. دیگر هیچ دردی ندارم، اینجا چقدر

تازه و باز شده است . تمام ستاره ها را می توانم ببینم که از آن طرف تاریکی

چشمک میزنند .

طبیب - آیا حالت آنقدر خوب است که وقت آمدن شاه بتوانی

از بستر بیرون بیایی ؟ شاه در پاس دوم شب به اینجا خواهد آمد .

امل - البته مدتهاست آرزو می کنم که بتوانم کمی حرکت کنم
من از شاه خواهم خواست که ستاره شمالی را برای من پیدا کند. بایستی
اوراز یاد دیده باشم ، ولی دقیقاً نمیدانم کجاست .

طیب در بار - شاه همه چیز را بتو خواهد گفت (بمدهو) برای آمدن
شاه در اطراف اطاق کل بگذارید (اشاره بکدخدا) و اجازه نمیدهم که این
مرد اینجا بماند .

امل - نه ، دکتر ، بگذار اینجا بماند . او دوست ماست . این
کدخدا بود که کاغذ شاه را برای من آورد .

طیب در بار - خیلی خوب بچه جان ، اگر دوست تست ممکن
است که همینجا بماند ،

(مدهو در گوش امل آهسته می گوید:)

مدهو - بچه جان شاه ترا دوست دارد ، خودش باینجا می آید .
بهتر است که از او چیزی تقاضا کنی . میدانی که وضع ما خیلی پریشان
است .

امل - عمو جان ، غصه نخور ، من در این باره تصمیم گرفتم .

مدهو - بچه جان ، چه چیزی خواهی خواست ؟

امل - من از او خواهم خواست که مرا پستیچی خودش بکند تا

بتوانم به جای دوردست بروم و پیغامش را خانه بخانه برسانم .

مدهو - (پیشانیش میزند) افسوس ، فقط همین ؟

امل - عمو جان وقتی شاه آمد چه چیزی با و هدیه میدهیم ؟
قاصد - شاه فرمان داده است که برایش ، پفك برنجی تهیه شود .

كد خدا - اگر پیغام بخانه من بفرستید ، برای آمدن شاه برنج خیلی خوب ...

طیب در بار هیچ احتیاجی نیست . همه تان ساکت باشید . خواب بچشمان او نزدیک شده من در کنار بالینش مینشینم . دارد بخواب میرود . آن چراغ را خاموش کن ، فقط بگذار که نور ستارگان بداخل بتابد . هیس ، خوابید .

(مدهو به درویش)

مدهو - تو چرا آنجا مثل مجسمه ایستاده ای و دستهایت را گره زده ای ؟ دلم شور میزند ، بگو ببینم آیا این نشانه عافیت است ؟ چرا اینها اطاق را تاریك می کنند ؟ چطور میشود که نور ستارگان اطاق را روشن کند ؟

درویش - ای بی ایمان ، ساکت باش !
 (سودها داخل میشود)

سودها - امل ؟

طیب در بار - خواب است
سودها - برایش گل آورده ام . ممکن است که آنها را در دستش بگذارم ؟

طبيب در بار - بله بگذار.

سودها - کی بيدار خواهد شد؟

طبيب - وقتی که شاه بيايد و او را بخواند .

سودها - ممکن است که در گوش او يك کلمه از طرف من

بگوئيد؟

طبيب - چه ميخواهي بگويم؟

سودها - بگوئيد که «سودها» او را فراموش نکرده است .

(پرده ميافتد)

در این نمایشنامه مرتاض در غاری نشسته و لاف و کزاف سر میدهد و از اینکه جهان و علائق آنرا بدور انداخته برخود می بالد و بتوده مردم و کوشش و تلاش آنها می خندد و آنها را بباد تمسخر می گیرد. ولی سرانجام خود بدام عشق و محبت دختر جوانی گرفتار میشود و آن قول و قسم ریاضت را بدور می اندازد و بقافله و کاروان زندگی می پیوندد. تاگور در این نمایشنامه عقیده خود را که خوشبختی یا «رهائی» را نباید در کناره گیری جستجو کرد شرح میدهد. وی کاملاً با گوشه نشینی مخالف و دیدن و پرسیدن و لذت بردن از طبیعت و مواهب آنرا اسباب سعادت میداند و در یکی از اشعار خود نیز چنین می گوید :

من رهائی را در کناره گیری نمیدانم .

من از لبخند انوار صفا دار آزادی برخوردار گشته ام .

تو همیشه ساغر تازه ای از شرابت برایم میریزی ،

شرابی که از رنگهای کونا کون و عطرهای مختلف
تر کیب یافته ،

و این پیاله خاکی را لبالب پر میکنی .

دنیای من با چراغهای رنگارنگ شعله هایت روشن خواهد
شد .

و من آن چراغها را در محراب معبدت قرار خواهم داد .

نه، هیچگاه دریچه های حواسم را فرو نخواهم بست ؛

خوشی دیدن و شنیدن و گرفتن تو نشاط ترا بهمراه دارد

بلی تمام آن سراهها در نور این شادی خواهند سوخت

و من آرزوهای صورت میوه های عشق جلوه گر خواهند

شد .

این نمایشنامه اگر چه در صحنه های کونا کون و مختلفی است و

کار نمایش را مشکل میکند معینا در شهرهای مختلف بمعرض نمایش

گذاشته شده و مورد تحسین قرار گرفته است .

سانیا مہی

یا

مراقض

» . . . ما را بحقیقت زنجیری کن . «

تاکویر

اشخاص نمایش

اشخاص این نمایشنامه بسیارند ، ولی تنها دوتن از آنها یعنی مرتاض
و واسانتی نقش بزرگی بعهده دارند .

واسانتی^۱

راسم^۲

سازنیاسی

یا

مرتاض

(مرتاض در بیرون غار)

مرتاض- اختلاف روز و شب و ماه و سال برای من نیست . جویبار
زمان که جهان بر شانه امواجش همچون پرگاه و دسته چوب تری در حال
رقص میباشد برایم از رفتار افتاده است در این غار تاریک در تاریکی بخود
فرو رفته ام و این شب ابدی چون دریاچه ای در کوهستان که از اعماق
خود هراسان شود آرام است . قطرات آب از شکاف سنگها می تراود
و در آبگیری که قورباغه های پیر در آن شناورند میچکد . من نشسته ام و
افسون نیستی میسرایم . خطوط حدود جهان بعقب میروند و ستارگان
همچون اخگرهایی که از سندان زمان جهیده باشند خاموش اند . روزی

که خداوند شیوا^۱ پس از قرن‌ها سراز خواب برداشت خود را در دل فنانی مطلق تنها یافت شادی و نشاط عظیمی بر او چیره گشت. من نیز هم اکنون از آن مایه شادی برخوردارم، من آزادم، من آن منزوی بزرگ هستم. ای طبیعت هنگامیکه حلقه غلامی ترا در گوش داشتم دلم را بر ضد خودش برانگیختی و گذاشتی که در سراسر حیاتش بکشمکش سهمگین خود-کشی ادامه دهد خواهش‌ها و آرزوها که حدی بر آنها متصور نیست و خود و آنچه را که بر سر راهشان است از بین می‌برند با آخرین درجه خشمم کشانیدند. دیوانه وار بهر طرف بدنبال سایه خود دویدم و تو با چوب مسرت بفضای سیریم راندی و گرسنگی‌ها که دام‌های تو هستند همیشه با آن قحطی بی‌پایان که غذایش بخاک و آبش بخار مبدل گشته بود، هدایتم کردند. آنوقت که دنیای من با اشک و خاکستر نشانه‌دار شده بود سو کند خوردم که انتقامم را از تو ای نمایش‌پایان ناپذیر، ای معشوقه هزار صورت بستانم. بتاریکی آن کاخ ابدیت پناه بردم و روزها باروشنائی فریبنده بچنگ در آمدم تا سرانجام سلاح از کف داد و زبون و ناتوان پیام افتاد. بگذار حال که از چنگک بیم رهائی یافته‌ام و ابرها بیکسورفته‌اند و ذهنم بپاکی روشنی و درخشندگی میکند بقلمرو دروغ روم و بدون تأثر و آلودگی بر سینه‌اش قرار گیرم.

(مرتاض در کنار راه)

مرتاض - چقدر این زمین كوچك و محدود است. افق از هر سو آن را مصلانه دنبال و نكهبانی میکنند. درختان و خانه ها و انبوه اشیاء چشمانم را بدرد می آورند. روشنائی چون قفسی ابدیت تاریك را محبوس کرده است و ساعات در داخل میله های آن همچون پرندگان گرفتار میگردند و فریاد میزنند. ولی چرا این مردم بشتاب میروند؟ چه مقصودی دارند؟ كوئی همه از اینکه چیزی از دست می دهند كه هیچگاه بدستشان نمی آید در بیم و هراسند.

(مردم میگذرند. يك پیر مرد دهاتی و دو زن داخل میشوند.)

زن اولی - ای وای. ای وای. تو مرا بخنده میاندازی.

زن دومی - ولی كه میگوید كه تو پیری؟

پیر مرد دهاتی - احمق هائی هستند كه مردم را از صورت ظاهرشان قضاوت میکنند.

زن اولی - چه بد؟ صورت ظاهر ترا از بچگی پائیده ایم و با وجود گذشت زمان همان است که بود.

پیر مرد دهاتی - مثل آفتاب صبح .

زن اولی - بله، مثل آفتاب صبح بادر خشنندگی بی لطفش.

پیر مرد دهاتی - خانمها سلیقه مشکل پسندی دارید . توجه شما بچیزهائی است که چندان واجب نیستند .

زن دومی - آنانگا گفتگویت را بس کن ، بگذار زود بمنزل برویم ، وگرنه اوقات شوهرم تلخ خواهد شد .

زن اولی - خدا حافظ، آقا لطفاً همیشه ما را از روی همین شکل ظاهریمان قضاوت کن، ما بدمان نمی آید .

پیر مرد - چون شما چیزی در باطن ندارید که قابل گفتگو باشد .

(بیرون میروند. سه دهاتی بداخل می آیند .)

دهاتی اولی - بد ذات بمن توهین کرد، پشیمان خواهد شد.

دهاتی دوم - باید باویك درس كامل داد .

دهاتی اولی - درسی كه تا كور همراهش باشد .

دهاتی سومی - بله، برادر، تصمیمت را بگیر و ابدأ باو منزل نده

دهاتی دومی - خیلی بزرگ شده است .

دهاتی اولی - آنقدر بزرگ شده است كه بالاخره می تركد .

دهاتی سومی - مورچه ها وقتی پردر آورند می میرند .

دهاتی دومی - ولی آیا نقشه‌ای داری؟

دهاتی اولی - نه یکی ، بلکه صد تا . خانه‌اش را بشخم خواهم کشید. صورتش را سیاه و سفید خواهم کرد و سوار خرس خواهم نمود. چنان دنیا را برایش کرم خواهم کرد...

(همه شان خارج میشوند و دومحصل وارد میشوند .)

محصل اولی - یقین میدانم که پرفسور «مدهاب» در مناظره غالب

شد .

محصل دومی - نه پرفسور «چاناروان» غلبه پیدا کرد .

محصل اولی - پرفسور مدهاب تا با آخر موضوع بحثش را دنبال

کرد و عقیده داشت که ظریف از خشن بوجود می‌آید .

محصل دومی - ولی پرفسور چاناروان سرانجام ثابت کرد که

خشن از ظریف پدید می‌آید .

محصل اولی - محال است .

محصل دومی - مثل آفتاب روشن است

محصل اولی - تخم از درخت بوجود می‌آید .

محصل دومی - ولی درخت از تخم پیدا میشود .

محصل اولی - مرتاض، کدام يك از اینها صحیح است؟ کدام يك

اصل است ، ظریف یا خشن ؟

مرتاض - هیچکدام

محصل دومی - هیچکدام ؟ خوب این بنظر من قانع کننده می آید .

مرتاض - اصل انتهاست و انتها اصل . این تسلسلی است . فرق گذاردن میان ظریف و خشن از جهالت شماست .

محصل اولی - خوب بنظر ساده می آید و فکر میکنم که این همان است که استاد من در نظر داشت .

محصل دومی - ولی مسلماً این با آنچه استاد من گفت بیشتر تطبیق میکند (بیرون میروند)

مرتاض - این پرندگان کلمات را نوك میزنند و هر وقت یاوه پرسر و صدائی یافتند که دهانش را پر کند خوشحال میشوند .
(دودختر گل فروش وارد میشوند)

(آواز)

ساعات خسته کننده می گذرد
و گلپائیکه در روشنائی بشکوفه درمی آیند
در سایه پثر مرده می شوند و بزمین میافتند
میخواستم که در نسیم صبحگاهان
کردن بند کلی برای محبوب خود ببافم
ولی صبح بیایان میرسد و گلها جمع نشده اند
و عشق من از دست رفته است .

رهگذر - عزیزانم، چرا اینقدر افسوس میخورید؟ وقتی که کردن بند گل شما حاضر شد دیگر دنبال کردن نکردید.

دختر اولی - افسار هم داریم.

دختر دومی - تو خیلی جسوری، چرا اینقدر نزدیک آمده‌ای؟

رهگذر - دختر جان، ببخود پر خاش نکن. من آنقدر از تو دورم که يك فيل میتواند از بین ما بگذرد.

دختر اولی - راستی؟ مگر من اینقدر زشت و وحشتناکم؟ اگر نزدیکتر آمده بودی که نمیخورد مت.

(خنده کنان بیرون میروند. يك گدای پیر وارد میشود.)

گدا - ای آقایان مهربان، بمن رحم کنید، خدا شما را خوشبخت کند. مشتی از آنچه دارید بمن بدهید.

(يك سرباز داخل میشود.)

سرباز - رد شو، مگر نمی بینی که پسر وزیر دارد می آید؟ (بخارج میروند).

مراقاض - ظهر است آفتاب گرمتر شده است، آسمان به جام مسین کداخته وارونه ای میماند، زمین آلهای گرم می کشد و گرد باد ذرات شن را برقص می آورد. چه تماشائی از مردم کردم. آیا ممکن است که من دو باره كوچك شوم و در قالب حقیر این موجودات بروم و به صورت یکی از آنها در آیم...؟ نه، من آزادم، من این مانع، این جهان را باطراف خود ندارم، من در انزوای پاك بسر میبرم.

(واسانتی و يك زن وارد میشوند)

زن - دختر ، تو دختر را كهو هستی ، نه ؟ باید خودت را از راه
بدور نگاه داری . مگر نمیدانی كه این راه معبداست ؟!

واسانتی - ای خاتون ، من كنار راه هستم .

زن - ولی فكر ميكنیم كه گوشه لباسم بتو خورده باشد . من هدایایم
را بمعبد برای تقدیم به الهه می برم . امیدوارم كه آنها را آلوده نكرده
باشی .

واسانتی - اطمینان میدهم كه لباس شما بمن نخورده (زن خارج
میشود) ... ای پدر ، من واسانتی دختر را كهو هستم ، می شود كه پیش
تو بنشینم ؟

مر قاض - فرزند ، چرا نمی شود ؟

واسانتی - اما من يك ناپاك هستم ، یعنی آنها مرا اینطور
میخوانند .

مر قاض - همه شان همینطورند . ناپاك اند و در خاك هستی غلت
میخورند . تنها آنكسی پاك است كه جهان را از صفحه خاطر خود شسته
باشد ، ولی فرزند تو چكار كرده ای ؟

واسانتی - پدرم كه حالا مرده است بخدایانشان و حرمت آنها
بی اعتنائی می كرد و مراسم دینیشان را بجا نمی آورد .

مر قاض - چرا از من دور میایستی ؟

واسانتی - آیا تو بمن دست خواهی زد ؟

مرتاض - بله ؛ چون واقعاً چیزی مرا لمس نمیکند. من همیشه دور از لایتنهای قرار دارم ، اگر دلت بخواهد میتوانی اینجا بنشینی .
واسانتی - (گریه میکند) حالا که مرا نزد خود کشانده ای هیچوقت نگو که ترک کنم .

مرتاض - فرزند اشکهایت را پاک کن ، من مرتاضم . در دلم کینه وعلاقه وجود ندارد، من هیچگاه ترا از آن خود نخواهم دانست .
پس هیچگاه ترا دور نخواهم افکند تو برای من مثل آسمان آبی هستی .
توهستی و تونیستی .

واسانتی - پدر ، مرا مردم وخدایان بدور انداخته اند.
مرتاض - من هم همینطورم . من خدایان ومردم را بدور انداخته ام
واسانتی - تو مادر نداری ؟

مرتاض - نه .

واسانتی - پدرم نداری ؟

مرتاض - نه .

واسانتی - هیچ دوست نداری ؟

مرتاض - نه .

واسانتی - پس من همیشه با توخواهم بود ، تو مرا ترك نخواهی کرد .

مرتاض - من ترك کردن را به آخر رسانیده ام . میتوانی نزد من

بمانی ، ولی هیچگاه بمن نزدیک نخواهی بود .

واسانتی - پدر ، نمیدانم چه میگوئی . بگو آیا در پهنه جهان هیچ پناهگاهی برای من نیست ؟

مرتاض - پناهگاه ؟ مگر نمیدانی که این جهان شکافی بی انتها است ؟ گروه مخلوقات از سوراخ نیستی بیرون آمده اند و بدنبال پناهگاه میگردند و عاقبت در دهان فراخ این فضا کم میشوند ، در اطراف تواشباح دروغ وجود دارد که بساط خیال چیده اند و غذائی که میفرشند سایه ای بیش نیست . فقط کرسنکی ترا میفریبد ، ولی آنرا ازین نمی برند ، ازین دور شو ، فرزند ، دور شو .

واسانتی - ولی پدر ، آنها در این جهان خیلی خوشحال بنظر میآیند مگر نمیشود که ما آنها را از کنار راه تماشا کنیم ؟

مرتاض - افسوس که نمیفهمد . نمیتواند ببیند که این جهان مرکی است که تاسر حدابدیت گسترده شده است . هر لحظه میمیرد ، ولی هیچگاه به آخر نمیرسد ، و ما مخلوق این جهان با غذای مرک زندگان میکنیم .

واسانتی - پدر ، تو مرا میترسانی (مسافر داخل میشود.)

مسافر - آیا ممکن است که پناهگاهی در این نزدیکی پیدا کنم ؟

مرتاض - فرزند ، پناهگاه در هیچ جا وجود ندارد ، مگر در باطن خودت و اگر رستگاری طالبی سخت نگاهش دار .

مسافر - ولی من خسته‌ام و پناهگاه می‌خواهم .
 واسانتی - کلبه من از اینجا دور نیست . میتوانی که به آنجا
 بروی . می‌آئی ؟

مسافر - تو که هستی ؟

واسانتی - باید مرا بشناسی ، من دختر راگهو هستم ؟
 مسافر - خدا رحمت کند فرزند . من نمی‌توانم بمانم (میرود)
 (چند نفر مرد که کسی را روی تخت می‌برند داخل میشوند.)
 حمال اولی - هنوز خواب است .

حمال دومی - این خبیث چقدر سنگین است (يك مسافر از خارج
 دسته آنها)

مسافر - شما چه کسی را حمل می‌کنید ؟

حمال سومی - بینده پارچه باف را، مثل مرده خوابیده بود. ما
 هم می‌بریمش .

حمال دومی - ولی برادر، من خسته‌شده‌ام، بگذار يك تكانش بدهیم
 و بیدارش کنیم .

بینده - (بیدار میشود) ای ، آه !! آه !!

حمال سومی - این چه صدائی است ؟

بینده - می‌گویم تو که هستی ؟ مرا بکجا می‌برید ؟ (آنها تخت
 را روی زمین می‌گذارند.)

حمال سومی - میتوانی مثل سایر مرده‌ها خوب و محبوب و

ساکت باشی؟

حمال اولی - چه روئی دارد! حالا که مرده است باز هم حرف میزند.

حمال سومی - خیلی بهتر است که همانطور ساکت بمانی.
پینده - آقا یان خیلی معذرت میخواهم که شما را مأیوس میکنم ولی اشتباه کرده اید، چون من نمرده بودم بلکه در خواب عمیقی فرو رفته بودم.

حمال دومی - راستی که به بیشرمی این آدم باید آفرین گفت.
نه فقط میمیرد، بلکه جدل هم میکند.

حمال سومی - او بحقیقت اعتراف نخواهد کرد. بگذار برویم و مراسم اموات را بجا بیاوریم.

پینده - برادر بریشت قسم که من مثل تو زنده هستم (آنها او را خنده کنان میبرند).

مرتاض - دخترک دستش را در زیر سر کوچکش گذارده و بخواب رفته است. تصور میکنم او را همینطور بگذارم و بروم، ولی این ذلیل ترسو، آیا باید فرار کنی؟ از این چیز کوچک فرار کنی؟ اینها تارهای عنکبوت طبیعتند. خطرشان فقط برای پشه هاست، نه برای مرتاضی مثل تو.

واسانتی - (یکمرتبه از خواب بیدار میشود) ای پدر، آیا مرا ترك کرده ای؟ آیا از من دور شده ای؟

مرتاض - چرا باید از تو دور شوم ؟ چه ترسی دارم ؟ از سایه‌ای

بترسم ؟

واسافتی - آیا این صدا را از توی راه میشنوی ؟

مرتاض - در روح من سکوت حکمفرماست .

(زنی داخل میشود که بدنبالش چند نفر مرد هستند)

زن - برو ولم کن ، دیگر با من از عشق صحبت نکن

مرد اولی - چرا ؟ مگر چه گناهی کرده‌ام ؟

زن - شما مرد ها قلبتان از سنگ درست شده است .

مرد اولی - باور کردنی نیست ؟ اگر قلب ما از سنگ درست شده

بود ، پس چگونه تیر خدای عشق در آن اثر میکرد ؟

سایر مردها - آفرین ، خیلی خوب گفتی !

مرد دومی - حالا عزیزم چه جوابی داری ؟

زن - جواب ؟ خیال میکنید که چیز خیلی قشنگی گفته‌اید ؟ بسیار

مزخرف بود .

مرد اولی - آقایان من شما را بقضاوت میطلبم ، آنچه من گفتم

این بود که اگر قلبهای ما از سنگ درست شده بود چطور میشد که ...

مرد سومی - بله ، بله ، اصلا جوابی ندارد .

مرد اولی - بگذار برایتان بگویم ، این بانو میگوید که ما

مردها قلبهائی از سنگ داریم . نگفت ؟ خیلی خوب .

در جواب میگویم اگر قلبهای ما از سنگ درست شده بود چگونه
تیر خدای عشق در آن کار گر میشد و خرابش میکرد؟ میفهمید؟
مرد دومی - برادر، مدت بیست و چهار سال است که در شهر
مالس فروشی می کنم، فکر میکنی نمی توانم بفهمم که تو چه می -
کوئی.

(بخارج میروند)

مرتاض - فرزند، چکار میکنی؟

واسانتی - پدر، من بدست های بزرگ تو نگاه می کنم، دست
من مثل پرندۀ کوچکی است که آشیانه خود را در آن یافته باشند،
دست تو بزرگ است، بزرگ مثل زمین که همه چیز را در خود نگاه
میدارد، این خطوط رودخانه ها و اینها تپه ها هستند. (صورت خود را
بر آن می گذارد)

مرتاض - دخترم، لمس تو همچون لمس خواب نرم است، به
نظرم میرسد که چیزی از آن ظلمت بزرگ که روح آدمی را پیوسته
لمس میکند در خود داشته باشد. ولی فرزند تو پروانه روزی، تو
پرندگان و گلها و بستانهایت را داری، در من که مرگزم را در خود
یافته ام و محیطم بهیچ جا نمیرسد چه می یابی؟

واسانتی - من چیز دیگر نمیخواهم، محبت تو برای من کافی

است.

مرتاض - دخترڪ تصور می کند که او را دوست دارم ، ای قلب دیوانه ، ولی با این خیال خوش است بگذار آنرا پرورش دهد . چون اینها در مناظر واهی بزرگ شده اند و باید سرابی برای تسلیت خود داشته باشند .

واسانتی - این پیچك که خود را بر زمین می کشاند تا بدوختی برسد و بدور آن پیچد پیچك من است . من او را از وقتی که همچون کربۀ نوزاد جوان و بصورت دوبرك كوچك ازخاك بیرون آمده بود مواظبت کرده و آب داده ام . من این پیچك هستم که در کنارراه بزرگ شده ام و باآسانی لگد مال و نابود میشود ، آیا این کلهای آبی قشنك را میبینی ؟ آبی کم رنگ که نقطه های سفیدی در روی آنهاست ؟ این نقطه های سفید آرزو هایشان است . بگذار پیشانی ترا آهسته با آن کلهها بمالم ، برای من این چیزهای زیبا کلید آنچه ندیده وشناخته ام می باشند

مرتاض - نه ، نه ، زیبایی چیزی جزخیال نیست . نزد دانا خاك و گل یکی است . ولی این چه رخوتی است که درخون من میخزد و چون پرده نازك ابر که از تمام رنگهای قوس قزح ترکیب یافته باشد چشمهایم را فرامیگیرد ؟ آیا این طبیعت است که اوهامش را بدور من میتابد و حواسم را ابرآلود میکند ؟

(يك مرتبه آن پیچك را پاره میکند و میایستد .)

دیگر بس است ، معنی این مرڪ است ، ای دختر كوچك این

چه بازی است که با من میکنی؛ من مرتاضم، تمام رشته ها را پاره کرده ام، من آزادم، نه، نه، گریه نکن من تاب دیدن آنرا ندارم. اما این خشم. این مار که از ظلمت خود سوت زنان با چنین نیشی به خارج جهید در کجای قلب من خزیده بود؟ نه آنها نمرده اند، آنها کرسنگی و قحطی را تحمل کرده اند، این حیوانات جهنمی در دل من بنوای نی نکهبانسان، آن جادوگر محتاله برقص می آیند و استخوانهای خود را بحرکت درمی آورند، گریه نکن بچه جان، نزد من بیا. تو برایم چون فریادی از دنیای گمشده و یا سرودی از ستاره ای سرگردان هستی. تو چیزی را بخاطر من میآوری که بی نهایت بزرگتر از این طبیعت است؛ بزرگتر از خورشید و ستارگان. چیزی که چون ظلمت بزرگ است و من قادر بترك او نیستم هیچگاه او را نفهمیدم و بهمین سبب از آن میترسم باید ترا ترك کنم. ای پیامبر مجهولات بجائی که از آن آمده ای برگرد.

واسانتی - ای پدر مرا ترك نکن، من جز تو کسی ندارم.

مرتاض - باید بروم تصویری کردم، که دانا هستم ولی برستی نادانم و در عین حال باید بدانم. من ترا ترك می کنم تا بدانم تو کیستی.

واسانتی - ای پدر اگر تو ترکم کنی من میمیرم.

مرتاض - دستهایم زارها کن بمن دست نزن باید آزاد شوم (بخارج میرود)

(مرتاض روی سنگی در کنار جاده کوهستانی نشسته است پسر بچه ای چوپان
از نزدیک او میگذرد و میخواند)

آواز :

دای محبوبم ، روی از من متاب

بهار سینه خود را برهنه کرده

و گلها اسرار خود را در تاریکی میدمند .

صدای خش خش بر کهای جنگل همچون زاری گریه شب

از آسمان می آید.

بیای محبوب من ، و رویت را بمن بنما .

مرتاض - طلای شامگاهی در دل دریای آبی ذوب میشود. جنگل که

در کنار تپه قرار دارد ، آخرین جامهای روشنائی روز را مینوشد . آن طرف از

وسط درختان کلبه های دهکده با چراغهای روشنشان چون مادر حجاب

داری که بچه های خواب آلودش را نگاهداری کند بنظر میرسد . ای طبیعت

توبنده منی توفرش رنگارنگ خود را در تالاری که من در آن تنها چون
پادشاهی نشسته‌ام گسترده‌ای ورقص ترا که کردن بند ستاره مانندی بر
سینه‌ات برق میزند تماشا میکنم .

(دختران چوپان میگذرند و میخوانند)

آواز دختران چوپان :

از آنطرف رودخانه تازی آوازی می‌آید و مرا میخواند .

من درخانه و خوشحال بودم .

ولی درهوای آرام شب نی‌بناله درآمده است .

ودلم را دردی فرامیگیرد .

آه بگو . تو که میدانی آن راه را بمن بنما .

بگوراهی را که باودست یابم .

با کلهای کوچکم نزد او خواهم رفت .

و آنها را درپایش خواهم ریخت .

و باو خواهم گفت که آواز او باعث عشق من یکی است .

(بخارج میروند)

مرتاض - تصور میکنم درطی ولادتهای پی‌درپی خودچنین شبی تنها

یکبار برایم اتفاق افتاده باشد . آنوقت پیاله‌اش ازعشق و آواز پرشده بود

من با کسی نشسته بودم چهره‌او چون ستاره مغربی بخاطر من می‌آید . آه ، آن

دختر کوچک من که چشمهای سیاه و محزونش بالاشك بزرگترشده بودند

کجاست ؟ آیا آنجاست ؟ درخارج کلبه خود نشسته‌است و درتنهایی پهناور

غروب بهمین ستاره نگاه می کند ؟ ولی ستاره باید فرو نشیند و غروب شب تبدیل گردد و اشکها از ریزش بایستد و حق گریه بخواب آرامی گراید . نه ، من باز نخواهم گشت ، بگذار که رؤیای زندگی بشکل خود بماند . بگذار که من جریان آنرا تغییر ندهم و هوس تازه ای بوجود نیاورم . من باید بینم و فکر کنم و سرانجام بدانم .

(دختر ژنده پوشی داخل میشود .)

دختر - آیا اینجا هستی ، پدر ؟

مر قاض - بیا فرزند بیا بکنارم بنشین دلم میخواست که راستی برازنده آن خطاب تو بودم ، زمانی کسی دیگر نیز مرا پدر خواند و صدایش تقریباً شبیه صدای تو بود ، حالا پدر جوابت میگوید ، ولی آن صدا کجاست ؟

دختر - تو کیستی ؟

مر قاض - من مرتاضم بگو ، بچه ، پدرت چکاره است ؟

دختر - در جنگل هیزم جمع میکند .

مر قاض - مادر هم داری ؟

دختر - من بچه بودم که او مرد .

مر قاض - آیا پدرت را دوست داری ؟

دختر - او را بیشتر از هر چیزی در جهان دوست دارم ، جز او کسی ندارم

مر قاض - میفهم دستهای کوچکت را بمن بده . بگذار که آنها را

در دست بگیرم . در این دستهای بزرگ .

دختر - مرتاض آیاتو کف بینی میدانی؟ میتوانی خطوط دست مرا بخوانی که چه هستم و چه خواهم شد؟

مرتاض - گمان میکنم که قادر باشم خطوط دستت را بخوانم، ولی معنای آنها را نمیدانم. اما از آن نیز روزی آگاه خواهم شد.

دختر - حالا باید بروم و پدرم را ببینم.

مرتاض - کجا؟

دختر - آنجا که جاده داخل جنگل میشود. (اگر مرا نبیند نگران خواهد شد.)

مرتاض - فرزند سرت را نزد یک بیاور بگذار قبل از رفتن بوسه خیر و عاقبت بر پیشانیت بگذارم.

(دختر میرود، مادری بادو بچه داخل میشود.)

مادر - چقدر بچه‌های میسری چاق و تنومند هستند؟! نمی‌شود به آنها نگاه کرد ولی هر چه بیشتر بشما غذا میدهم روز بروز لاغر تر میشوید.

دختر اولی - ولی مادر چرا هر روز ما را برای آن سرزنش میکنی؟ اینکار از دست ما خارج است.

مادر - نگفتم که خیلی استراحت کنید؟ ولی شما همیشه باید با اینطرف و آنطرف بدوید.

دختر دومی - ولی ما همیشه برای انجام دادن فرمانهای تو میدویم.

مادر - چه جرأتی داری که اینطور جواب میدی؟

مرتاض - ای دختر بکجا میروی ؟

مادر - ای پدر درود بر تو باد . بمنزل میرویم .

مرتاض - چند نفرید ؟

مادر - مادر وشوهر ودو بچه دیگر باضافه ، این دوتا .

مرتاض - روزت را چگونه میگذرانی ؟

مادر - نمیدانم که روز چگونه میگذرد ، شوهرم ، مزرعه میروند

من باید مواظب خانه باشم وهنگام شب بادخترهای بزرگم پشم می‌ریسم
(بدخترها) بروید وبمرتاض سلام کنید . ای پدر ، اینها رادعای خیر کن

(بخارج میروند . دومرد داخل میشوند)

مرد اولی - دوست من از اینجا بر گردوبیش از این میا .

مرد دومی - بله میدانم ، در این جهان دوستان یکدیگر را بتصادف

ملاقات می کنند . وتصادف مارا تامقداری از راه میبرد وسپس موقعی فرا
میرسد که باید ازهم جدا شویم .

دوست دومی - بگذار این آرزورا باخود بهمراه ببریم که دوباره

یکدیگر را خواهیم دید .

دوست اولی - دیدار وجدائی بتمام حرکات جهان تعلق دارد ، ستاره ها

توجه مخصوصی بماندارند .

دوست دومی - بگذار بآن ستارگانی که مارا بیکدیگر رسانیدند

اگر چه لحظه ای بیش نبود درود بفرستیم .

دوست اولی - قبل از رفتن بعقب نگاه کن. روشنی آب و آن درختهای کاسوا اینها را که در روی ساحل شنی قرار دارد ببین ، دهکده تبدیل به انبوهی از سایه های تاریک شده است فقط روشنائی ها دیده میشوند ، آیا میتوانی حدس بزنی کدام يك از این چراغ ها مال ماست ؟

دوست دومی - بله تصور میکنم که بتوانم.

دوست اولی - آن روشنائی آخرین نگاه بدرود روزهای گذشته برای مهمان عزیزشان است . کمی دورتر از آن چیزی جز صفحه تاریک باقی نخواهد ماند (بخارج میروند)

مرتاض - شب تاریک و تنها میشود ، همچون زن از یادرفته ای مینشیند و اختران اشکهای او میباشند که با آتش تبدیل گشته اند . ای فرزند ، غصه قلب کوچک توشبهای عمر مرا با اندوه پر کرده است ، دستهای نوازش کننده تو اثرات خود را در این هوای شب باقی گذارده اند و لمس آنها را که از اشکهای تو نمناک شده اند ، بر پیشانی خود احساس میکنم ، عزیزم ، گریه های تو که مرا هنگام فرارم دنبال میگردند ، بقلب من آویخته است آنها را تادم مرگ به همراه خواهم برد .

(مرتاض در کنار جاده دهکده)

مرتاض - بگذار که سوگند ریاضتم از بین برود. من عصاو کشکولم را میشکنم. بگذار جهان این کشتی با عظمت که بر روی دریای زمان بادبان کشیده بار دیگر مرا بخود گیرد، بگذار بار دیگر مرا بکاروان ملحق کند. آه، از دیوانه‌ای که سلامت را در تنهاروی مییافت و نور خورشید و ستارگان را بدور می‌انداخت و راه خود را با کرم شب تاب روشن میساخت! پرندگان آسمانی بسوی نیستی پرواز نمیکنند. پروازشان برای آنست که باز بدین زمین باز گردند. من آزادم و خود را از قید نفی و وانکارها ساخته‌ام، از اشیاء و اشکال و مقاصد گوناگون فارغم، برای من محدود نامحدود و واقعی است و عشق حقیقت آنرا میداند. ای محبوب عزیزم نوروج موجودانی و من نمیتوانم ترا ترك گویم.

(پیرمرد دهقانی داخل میشود)

مرتاض - ای برادر آیا میدانی که دختر را کهو کجاست؟

پیرمرد - خوشبختانه که این دهکده را ترك کرده است .

مرتاض - بکجا رفته است ؟

پیرمرد - میپرسی بکجا رفته است؟ بهر جا که برود برایش یکی است .
(بخارج می رود)

مرتاض - محبوب من رفته است تاجائی در هیچ جای فضا پیدا کند .
میایستی مرا بیابد .

(یکدسته دهاتی داخل میشوند)

مرد اول - پس امشب پسر پادشاه عروسی میکند .

مرد دوم - آیا میدانی که ساعت عروسی چه وقت است ؟

مرد سوم - ساعت عروسی فقط برای عروس و داماد است و ما نباید کاری به آن داشته باشیم .

يك زن - ولی مگر آنها برای این مراسم شادی شیرینی نمیدهند؟

مرد اول - شیرینی؟ خیلی ساده ای، عموی من در شهرزندگی میکند
او بمن گفته است که بماماست و برنج برشته خواهند داد .

مرد دوم - خیلی عالی است .

مرد چهارم - ولی بیشتر ماست ما آب خواهد بود. خیالتان از آن

بابت جمع باشد .

مرد اولی - «موتی» راستی که آدم خرفتی هستی ، آب در ماست ، در

عروسی شاهزاده ؟

مرد چهارم - پانچوما که شاهزاده نیستیم ، برای ما مردم فقیر ماست

نیرنگ خاصی دارد که بآب تبدیل میشود .

مرد اول - آنجارا نگاه کن آن پسر زغال فروش هنوز دارد کار میکند
نباید بگذاریم که بیشتر از این مشغول باشد .

مرد دوم - اگر با ما نیاید خودش را تبدیل بزغال خواهیم کرد .

مر قاض - آیا کسی از میان شما میداند که دختر را کهو کجاست ؟
زن - رفته است .

مر قاض - کجا ؟

زن - نمیدانم .

مرد اول - اما میدانیم که عروس شاهزاده نیست .

(همه شان میخندند و بیرون میروند . زنی بایک بچه داخل میشود.)

زن - ای پدر من مرید و بنده توام ، بگذار که بچه ام سرش را پیایت
بمالد ، او مریض است ای پدر او را دعای عافیت کن .

مر قاض - ولی دختر جان من دیگر مر قاض نیستم . با چنین درودی
مسخره ام نکن .

زن - پس تو کیستی ؟ و چه میکنی ؟

مر قاض - دنبال کسی میگردم .

زن - دنبال که میگردی ؟

مر قاض - دنبال جهان کم کشته ام میگردم ، آیا تو دختر را کهورا

میشناسی ؟ او کجاست ؟

زن - دختر را کھو؟ مرده است .

مر قاض - نه ، نه ، نمیشود که مرده باشد .

زن - آخر ای مر قاض، مرگ او برای توجه اهمیت دارد .

مر قاض - تنها برای من اهمیت ندارد. بلکه مرگ مرگ همه خواهد بود

زن - نمیفهمم چه میگوئی .

مر قاض - او هیچگاه نخواهد مرد .

(پرده میافتد)

پایان

در این نمایشنامه «مالینی» شاهزاده خانم جوانی است که میخواهد عقیده و مذهب نوینی را در میان مردم رواج دهد.

مالینی با مخالفت برهمن ها مواجه میشود و ایشان خواستار تبعید وی میکردند. ولی هنگامی که با اوروبرو میشوند و سخنانش را میشنوند در وجودش تجلی خدایان را میبینند و باو میگردند، بغیر از دو برهمن که دوست یکدیگرند و یکی از آنها برای آوردن نیرو بممالک خارجی میرود تا این عقیدهٔ جدید را از کشور خود پاک کند. ولی در غیاب وی برهمن دیگر بدام عشق شاهزاده خانم گرفتار میشود و بدوست خود که در رأس نیروی بزرگی بسمت پایتخت می آید خیانت میورزد و سرانجام او را مغلوب و اسیر میگرداند. در محضر پادشاه و مالینی این دویار که تمام عمر با یکدیگر بوده اند رو برو میشوند و هر کدام علت و سبب کاری را که انجام

داده‌اند شرح می‌دهند .

این نمایشنامه که یکی از بهترین نمایشنامه‌های تاگور است بسیار شاعرانه نوشته شده و محاورات در آن بسیار جالب توجه و شیرین است . موضوع داستان نیز بیشتر مربوط به عقاید براهموئیسم است که بطرز بسیار زیبایی شرح داده شده است .

مالینی

اشخاص نمایش

- ۱ - شاه
- ۲ - ملکه
- ۳ - شاهزاده خانم مالینی^۱
- ۴ - برهمن سوپریا^۲
- ۵ - برهمن کمانکار^۳
- ۶ - چند نفر ملازم
- ۷ - چند نفر برهمن دیگر .

پرده اول

(در بالکن که بطرف خیابان باز میشود)

مالینی - لحظه معهود فرارسیده است وزندگی من که بر روی دل این جهان بزرگ قرار دارد همچون فطره شبی که بر برگ گل نشسته باشد در لرزش است .

هنکامی که دیدگان خود را میبندم ، همه غوغای آسمان بکوشم میرسد . نمیدانم چرا دلم را اندوهی فرا گرفته است .

(ملکه داخل میشود.)

ملکه - دختر کم این چیست؟ چرا فراموش کرده ای لباسی که لائق زیباییت باشد بر تن کنی؟ زیورهای کجاست؟ ای صبح زیبایی من، چرا نمیگذاری طلا ساق پایت را نوازش دهد؟

مالینی - مادر، بعضی ها حتی در خانه پادشاه هم فقیر بدنیا می آیند . ثروت با کسانی که دولت را در فقر میابند قرین نیست .

ملکه - آیا کودك گاهواره نشینی که زبانی جز گریه نمیدانست، با من چنین معما آمیز صحبت کند؟ وقتی بتو گوش میدهم دلم از ترس میلرزد. این عقیده تازه را که برخلاف همه کتابهای مقدس است از کجا بدست آورده ای؟ فرزندانم، میگویند که رهبانان بودائی که در سهایت را از آنها میآموزی جادوگری میکنند و افسونشان راه برهوش و عقل مردم میبندد و آنها را بادروغهایشان آشفته حال میسازند، ولی از تو میپرسم آیا مذهب چیزی است که انسان باید آنرا در جستجو بیابد؟ مگر مثل آفتاب نیست که هر روز نورش بر ایگان بزمایرسد؟ من زنی ساده هستم و از افکار و عقاید مردان سردر نمیآورم.

من فقط میدانم که معبود واقعی زنها بی آنکه بخواهند، بصورت شوهر و بچه به آغوششان می آیند.

(پادشاه داخل میشود)

شاه - دخترم، ابرهای طوفانی بر فراز خانه ما گرد آمده اند. بیشتر از این در چنین راه خطرناك جلو مرو صبر كن! حتی اگر برای لحظه کوتاهی هم باشد، صبر كن!

ملکه - این چه سخنان سیاهی است؟

شاه - ای طفل دیوانه من، اگر برستی باید عقیده تازه ات را در این کشور که نسل بیاوری مگذار که سیل آسایباید و کسانی را که در کرانه زندگی میکنند بخطر اندازد. عقیده ات را برای خودت نگهدار و تنفر و تمسخر مردم را بسوی خود جلب مکن.

ملکه - كودك مرا باحقه بازی‌های سیاست سرزنش مكن . اكر او بخواهد راه و راهنمایان خود را برگزیند نمیدانم چه كسی حق ملامت كردن او را دارد؟

شاه - ملکه ، مردم بهیجان واضطراب درآمده‌اند و بافریاد تبعید دخترم را میخواهند .

ملکه - تبعید؟! دختر تو را؟

شاه - برهنه ها كه از كفر او آگاه گردیده‌اند با مردم همدستان شده‌اند و ...

ملکه - كفر؟! مگر تمام حقائق فقط در كتب كهنه و بی منطق آنها ضبط است؛ وقت آنست كه عقیده پوسیده و كرم خورده شانرا بدوراندازند و درسهای خود را از این بچه فراگیرند . شاها بتو میگویم ، این يك دختر عادی نیست . این شعله پاک آتش است . روحی آسمانی در دل او حلول کرده است . او را دشمن مدار ، مبادا كه روزی دست بر خود زنی وزاری كنی و او را در هیچ جانیابی .

مالینی - پدر، آن لحظه بزرگ فرا رسیده است . درخواست مردم را بپذیر و مرا تبعید كن .

شاه - چرا بچه جان؟ مگر چیزی در خانه پدر كم داری؟

مالینی - گوش كن، آنهایی كه فریاد تبعیدم را برآورده‌اند ، مرا میخواهند . مادر ، كلمه‌ای پیدا نمیكنم تا آنچه را كه در دل دارم تفسیر

کند . مرا بدون تأسف ، مثل درختی که گلپایش را بی توجه میریزند ترك كنيد ، چون جهان مرا از دست پادشاه خواستار شده است بگذارید تا مردم جهان باز کردم .

شاه - عزیزم نمیفهم چه میگوئی .

ملکه - ای طفلک من ، مگر در اینجا که بدنیا آمده ای جایی برای تو نیست ؟ مگر بار دنیا انتظارشانه های کوچک ترا میکشد ؟
 ما اینی - در بیداری خواب میبینم که بادها سر گشته شده و آنها بجنبش در آمده اند . شب تاریک و کشتی در بندر گاه بسته است . ناخدائی که سر کشتگان را بمنزل رساند کجاست ؟ حس میکنم که من راه را میشناسم و آن کشتی بالمس دست من جنبش حیات خواهد یافت و براه خواهد افتاد .

ملکه - پادشاهها میشنوی این سخنان از کیست ؟ این سخنان از خود این دختر کوچک است ؟ آیا این دختر تست و من او را زائیده ام ؟

شاه - بلی مثل شبی که صبح را بزاید ، ولی آن صبح دیگر تعلقش بشب ندارد ، بلکه از آن همه جهان است .

ملکه - پادشاهها ، آیا چیزی نداری که او را ، این تصویر و شنائی را بخانه ات پای بند کنی ؟ عزیزم موهای تو بر دوش ریخته است . بگذار آنها را بالا ببندم . شاهها آنها از تبعید میگویند و آنها را از ایمان خود میدانند پس بگذار که عقیده نوین جانشین آن شود . بگذار برهنه ها آنچه را که حقیقت است دوباره فرا گیرند .

شاه - ملکه من ، بگذار فرزندان را از این بالکن بکنار ببریم .
 میبینی که مردم در خیابان جمع شده اند .
 (همگی بخارج میروند)
 (یکدسته برهنه داخل میشوند و در خیابان در مقابل بالکن کاخ بفریاد میگویند:)

برهنه ها - تبعید دختر پادشاه !

کمانکار - رفقا، در تصمیمتان پایداری کنید ، از این زن باید بیشتر از دشمن پرهیز کرد ، زیرا پیش او منطق پوچ است و اعمال زور شرم آور .
 نیروی بشری در مقابل ضعف او برضایت تسلیم میشود و وی پناهگاه خود را در قلعه دل‌های ما مییابد .

برهنه - باید بحضور شاهمان بار ما بایم و بگوئیم که آن مار حجاب زهر آلود خود را در لانه او بدور انداخته است و قلب مذهب مقدس ما را هدف قرار داده است .

سوپری یا - مذهب؟! من آدم ساده‌ای هستم نمیفهمم که چه میگوئید
 بگوئید آقایان آیا این مذهب شماست که تبعید دختر بیگناهی را
 بخواهید؟

برهنه اولی - ای سوپری‌ها، تو نقشه‌ها را بهم میزنی و همیشه مانع کارهای ما میشوی .

برهنه دومی - ما برای دفاع از عقیده و ایمانمان متحد شده‌ایم و تو چون تبسم نازکی هستی بر لبهائی که با اهانت جمع شده باشند و یا چون شکاف ظریفی در دیوار پیدا میشوی .

سویری یا - آیا تصور میکنید که میتوانید بازور و ازدحام حقیقت را معلوم کنید و با فریادهای خود عقل را از بین ببرید ؟

برهمن اولی - سویری یا این گستاخی بسیار فاحشی است .

سویری یا - گستاخی از من نیست ، بلکه از آنهاییست که کتب مقدس را بخواهش دلهای کوچک خود تفسیر میکنند .

برهمن دومی - بپندازیدش بیرون . این ازمانیست .

برهمن اولی - ماهمه با تبعیدشاهزاده خانم همداستانیم و هر کس که برخلاف آن فکر کند باید از حلقهٔ ما خارج شود .

سویری یا - برهنه ها ، این اشتباه از شما بود که مرا در زمره خود انتخاب کردید . من نه سایه شما هستم و نه طینینی از کتابهایتان . و هیچوقت قبول نخواهم کرد که حقیقت با آنهایی که فریاد رعد آسا دارند . و از خود خجالت میکشم که بعقیده‌ای ایمان دارم که برای اثباتش باید بزور متوسل شد . (به کمانکار) دوست عزیزم بیا برویم .

کمانکار - نه ، نمیگذارم بروی . میدانم که در کردارت بسیار استوار هستی ، فقط هنگام مباحثات بشك میافتم . ولی دوست من ساکت باش ، چون زمانه بلاست .

سویری یا - دوست من ، باز مثل همیشه تر امتابعت میکنم و دیگر در این خصوص سخنی نمیگوئیم .

(برهمن سومی داخل میشود)

برهمن سومی - خبر خوبی دارم صدای ما بهمه جا رسیده است و

نزدیک است که سپاهیان نیز آشکارا از ما جانبداری کند.

برهمن دومی - سپاهیان؟ زیاد خوش نمیآید.

برهمن اولی - من هم همینطور، بوی انقلاب میدهد.

برهمن دومی - کمانکار، من هیچگاه طرفدار این نوع اقدامات

افراطی نیستم.

برهمن اولی - آنچه ما را نصرت میدهد، ایمانمان است نه سلاحمان،

بیایید و در مقدسی بخوانیم و نام خداوندان نگهبانمان را بر شماریم و آمرزش
بخواییم.

برهمن دومی - ای الهه بزرگ، ای که خشم تنها سلاح

پرستندگان است بیا، لطف، کن و در قالب جسم جای گیر و غرور کور کننده

بی ایمانان را بباخلاف کن. ما را بفیروزی هدایت کن و نیروی ایمان را بما

نشان ده.

(مالینی داخل می شود)

مالینی - آمدم (به او تعظیم میکنند، باستثناء کمانکار و سوپری یا که

ایستاده اند و نگاه میکنند).

برهمن دومی - ای الهه، آخر تو بشکل دختر آدمیزاد در آمدی و

آنهمه نیروهای سهمگین را در قالب زیبائی دختری جمع کردی. ای مادر

از کجا آمده ای؟ اراده ات چیست؟

مالینی - بنا به خواهش شما، برای تبعیدم آمده ام.

برهمن دومی - تبعید از آسمان؟! چون فرزندان از زمین تر افرا

خوانده‌اند ؟

برهمن اولی - ای مادر ، ما را ببخش ، جهان مورد تهدید خرابی
بزرگی قرار گرفته و فریاد از تو کمک می‌طلبد .

مالینی - هیچگاه شما را رهانخواهم کرد . میدانستم که در هایتان
بروی من باز خواهد بود . برای تبعیدم فریاد برآوردید و من در میان
ثروت و راحتی خانه پادشاه بیدار شدم .

کمانکار - شاهزاده خانم !!!

همه - دختر پادشاه !!!

مالینی - من از خانه ام تبعید شده‌ام که در خانه شما منزل گزینم . راستی
بگوئید ، آیا بمن احتیاج دارید ؟ مگر مرا هنگامی که چون دختری تنها
در گوشه آنروا زندگی میکردم نخواندید ؟ آیا آن رؤبائی بیش نبود ؟

برهمن اولی - مادر ، تو آمده‌ای و درون دلهای ماجای گرفته‌ای .

مالینی - من در خانه پادشاهی بدنیای آمده‌ام و هیچگاه از پنجره اطافم
بخارج نگاه نکرده‌ام . ولی شنیده‌ام دنیائی که خارج از دسترس من است
دنیای پراز غمی است . اما نمیدانم که دردش رادر کجا احساس کنم ، یاریم
کنید آنرا پیدا کنم .

برهمن اولی - صدای شیرینت اشک بچشمان می‌آورد .

مالینی - ماه از زیر ابر تازه خارج شده است . صلح و صفای بزرگی
در آسمان حکمفرماست که تمام جهان را با پرده پنهان و مهتاب در آغوش
میگیرد ، در آنجا راه در میان درختان سالخورده‌ای که سایه آرامی بهر

طرف گسترده اند کم می شود . چند خانه و معبد در کنار آن بنظر میرسند
 و ساحل رودخانه از دور تنها و تاریک دیده میشود . کوئی کسه نا کهان
 چون رگبای از درون ابرهای او هام بدین جهان آدمیان فرود آمده ام .
برهمن اولی - توروح آسمانی این جهانی .

برهمن دومی - چرا زبانه های ما هنگامیکه تبعید ترا بفریاد
 میطلبیدند ، ازدرد و رنج نترکید ؟

برهمن اولی - بیائید برهمن ها ، تا مادرمان را بخانه اش بر گردانیم .
 (همه فریاد میزنند) پیروز باد مادر جهان ، پیروز باد الهه مادر که در دل
 دختر بشر خانه گزیده است .

(مالینی که توسط آنها احاطه شده است بخارج میرود .)

کمانکار - بگذار که این رؤیا از بین برود . سوپری یا . بکجا
 میروی ؟ مثل اینکه در خواب راه میروی !
سوپری یا - ولم کن . بگذار بروم .

کمانکار - مواظب باش ، آیا تو هم میخواهی که مثل بقیه این گروه
 نابینا خود را در آتش اندازی .

سوپری یا - کمانکار ، آیا این رؤیائی بود ؟

کمانکار - چیزی بجز رؤیا نبود . چشمانت را باز کن و بیدار شو .

سوپری یا - کمانکار . از خدایان امید داشتن خطاست . بیهوده در

بیابان عقاید سرگردان شدم و هیچگاه روی آسایش ندیدم . خدای همه

مردم و خدای کتابها خدای من نیستند . اینان هیچگاه بسؤالاتم جواب ندادند و آرام نکردند . ولی بالاخره دم حیات بخش آسمانی را در جهان زنده بشریافتم .

کمانکار - افسوس! دوست من آن لحظه‌ای که انسان را دل می‌فرید لحظه وحشتناکی است . آنوقت امیال کور کننده چراغ راهش می‌شوند و سلطان هوس غاصبانه براریکه هولناک خدایان می‌نشیند . مگر ماه که آنجا در میان ابرهای پنبه مانند آرمیده است نشان جاوید حقیقت است ؟ فردا روز برهنگی فرا می‌رسد . مردم گرسنه بجنب و جوش خواهند بود تا از دریای هستی با هزاران تور چیزی بگیرند ، آنوقت این ماهتاب فقط پرده نازک موهومی که از خواب و سایه و خیال ترکیب یافته باشد بخاطر خواهد آمد ، این پرده نیز که از طنازی دلفریب یک زن بافته شده است مانند همان مهتابست . آیا چنین چیزی میتواند جانشین عالترین حقایق گردد ؟ آیا هیچ عقیده‌ای که زائیده خیال تست می‌تواند عطش سوزان نیمروز را که حرارتی جانگذار دارد از بین ببرد ؟

سوپری یا - افسوس ، نمیدانم .

کمانکار - پس این خواب و خیال را بدورانداز و پیش پای خود را بین . آن خانه کهنسال که اعصار زائیده آن است بر آتش قرار گرفته و ارواح اجداد ما چون پرندگان گریانی که بر فراز لانه مشرف بخرابی خود پرواز کنند بالای آن خرابه می‌گردند . آیا حالا که شب تاریک فرا

رسیده و دشمن حلقه برد میزند و ساکنان این مرز و بوم بخواب رفته و جماعتی که از باده خیال سر مستند دست بر گلوی برادران خود گذارده اند ، هنگام تردید و دو دلی است ؟

سویری یا - من از تو پشتیبانی خواهم کرد .

کمانکار - باید از اینجا بروم .

سویری یا - بکجا؟ و برای چه ؟

کمانکار - بکشورهای بیگانه ، تا از آنجا سپاه بیاورم و این حریق بزرگ را که با فریاد آتش می طلبد فرو نشانم .

سویری یا - ولی سربازان خودمان حاضر هستند .

کمانکار - امید کم از آنها بیهوده است . آنها نیز هم اکنون چون پروانگان بد داخل آتش بسته اند . مگر نمی شنوی که چگونه مثل دیوانگان فریاد می زنند ؟ مردم شهر همه دیوانه شده اند و چراغهای جشن و شادی خود را بر فراز توده هیزمی که جنازه ایمان مقدسشان بر آن قرار گرفته است روشن می سازند .

سویری یا - اگر بر راستی در رفتن اصرار داری مرا نیز با خود ببر .

کمانکار - نه ، تو همینجا بمان . مواظب همه چیز باش و مرا خبردار کن ؛ ولی دوست من مبادا به بدعت های دروغ بگروی و دلت را از من بگردانی .

سویری یا - این دروغ ها چیز تازه ایست ، ولی دوستی ما بسیار قدیمی

است . ما از کودکی بایکدیگر بوده ایم و این اولین جدائی ماست .

کمانکار - امیدوارم کہ آخرین جدائی باشد. در زمان بدبختی رشتہ های بسیار محکم نیز گسسته می شوند. من در تاریکی میروم و در تاریکی شب نیز بدروازہ شہر باز خواہم گشت. آیا آنروز را بخود می بینم کہ دوستم چراغ در دست بانتظارم ایستادہ باشد؟ باہمین آرزو از تو جدا می شوم. (بخارج میروند)

(شاہ وشاہزادہ درروی بالکن مشاہدہ میکردند)

شاہ - مثل اینکه باید تصمیم بتبعید دخترم را بگیرم.

شاہزادہ - آری، اعلیحضرت تأخیر در این کار خطرناک خواہد بود.

شاہ - آرام، فرزند. آرام، هیچگاہ تردید آنرا کہ من در انجام وظیفہ

قصور ورزم بخود راہ مدہ. مطمئن باش کہ وی را تبعید خواہم کرد.

(ملکہ داخل میشود)

ملکہ - بگو، شاہا، او کجاست؟ آیا پنهانش کردہ ای؟ حتی از من؟

شاہ - کہ را؟

ملکہ - مالینی را.

شاہ - چہ؟ مکر در اطاعتش نیست؟

ملکہ - نہ، نمی توانم پیدایش کنم، برو با سر بازانت تمام شہر را خانہ

بخانہ جستجو کن و او را بیاب. مردم او را دزدیدہ اند، ہمراہ تبعید کن.

تمام شہر را خالی کن، تا او را بمن باز گردانند.

شاہ - من او را باز خواہم آورد، حتی اگر سلطنتم بباد رود.

(برهمن هاوسر بازان در حالیکه مشعلهای فروزان در دست دارند مالینی را داخل میکنند.)

ملکه - عزیزم، ای طفلک رنج دیده ام، هیچگاه از تو چشم بر نخواهم داشت، تو چطور از من فرار کردی و بخارج رفتی؟

برهمن دومی - ای ملکه، باوی خشمگین مباش، او بخانه ما آمده تادعای خیر و عافیتش را نصیب ما کند.

برهمن اولی - آیا او تنها مال شماست؟ مگر او بهمه ما تعلق ندارد؟

برهمن دومی - ای مادر کوچک، مارا از یاد مبر، تو ستاره راهنمای مائی که مارا بر روی دریای بیکران زندگی هدایت کنی.

مالینی - درهای خانه من بروی شما باز است و این دیوارها هیچگاه مارا از یکدیگر جدا نخواهند کرد.

برهمن - ما و سرزمینی که در آن بدنیا آمده ایم قرین رحمت خدا یانند.

(بخارج میروند)

مالینی - مادر، من دنیای خارج را بدرون خانه تو آورده ام. حس می کنم که حدود جسم خود را از دست داده و چیزی شده ام که حیات این جهان را در بر دارد.

ملکه - آری، فرزند دیگر احتیاجی نیست که بخارج بروی، جهان را بخانه و بنزد مادرت بپار، حال نزدیک پاس دوم شب است، اینجا بنشین و

آرام باش، این زندگی سوزان که در توشعله ور شده خواب را از چشمان تو ربوده است .

(مالینی مادرش را میبوسد)

مالینی - مادر، خسته شده ام . تنم می لرزد ، چقدر این جهان پنهانور است . مادر عزیزم ، برایم زمزمه کن ، مرا بخوابان ، اشك بچشمانم می آید و اندوه بردلم می نشیند .
(پرده مفاقتد)

پردهٔ دوم

(در باغ قصر، مالینی و سوپری‌یا)

مالینی - چه می‌توان بتو گفت؟ نمیدانم چگونه بحث کنم. من کتابهای شمارا نخوانده‌ام.

سوپری‌یا - من فقط در میان آنهایی که دیوانهٔ دانش‌اند دانشمندم، تمام مباحثه‌ها و کتابها را در پشت سر گذارده‌ام. ای شاهزاده خانم مرا رهبری کن تا چون سایه‌ایکه بدنبال چراغ باشد ترا پیروی کنم.

مالینی - ولی برهنه وقتی تو از من چیزی می‌پرسی تمام نیروهایم را از دست میدهم و نمیدانم که چگونه بتو جواب گویم. خیلی عجیب است که میبینم حتی تو که از همه چیز خبر داری پیش من آمده‌ای و سؤالانی داری؟

سوپری‌یا - آمدن من برای کسب دانش نیست. بگذار که دانسته‌ها را فراموش کنم. راههای بیشمار در پیش پای ماست، آنچه در دست نیست روشنائی است.

مالینی - افسوس ای استاد هر چه بیشتر از من سؤال کنی بیشتر بفقر خود پی میبرم . آن ندا که از آسمان همچون ضربه برقی بقلب من فرو می آید کجاست ؟ چرا تو آنروز به دنیا آمدی و همیشه در شك و تردید دور ماندی ؟ حالا که من دنیا را روبرو دیده ام دلم را ترس فرامیگیرد و نمیدانم که چگونه میتوانم سکان این کشتی بزرگ را که هدایت آن با من است در دست نگاه دارم . حس میکنم که در همه جهان و در برابر راههای بیشمار آن تنها هستم ، و آن روشنائی که از آسمان نا کهان فرو می آید لحظات عمر را در خود غرق میکند . تو مرد خردمند دانائی، آیا مرا کمک خواهی کرد ؟

سوپری یا - اگر از من کمک بخواهی خود را بسیار خوشبخت میدانم .
مالینی - لحظاتی هست که در آن نومییدی همه شئون زندگی را فلج میسازد. هنگامیکه نا کهان در میان مردم چشمانم بسوی خودم بر میگردد و مرا ترس فرامیگیرد، آیا تو در آن لحظات سخت مرا یاری خواهی کرد و سخنی امید بخش که مرا بزندگی باز آورد خواهی گفت ؟

سوپری یا - من خود را حاضر و دلم را پاک و خاترم را آرام نگاه خواهم داشت ، تا بتوانم چنانکه باید از عهده خدمت بتو بر آیم .

(ملازمین داخل میشوند)

ملازم - مردم شهر آمده اند و تقاضای ملاقات دارند.

مالینی - امروز نمیشود. خواهش میکنم که مرا ببخشید، من بایستی

وقت داشته باشم تا خاطر خسته خود را آرامش دهم و استراحت کنم . از این خستگی رهائی یابم . (ملازمین خارج میشوند) باز از دوست کمانکار تعریف کن ، میخوام بدانم که زندگی شما چه بوده و چه حوادثی را در برداشته است .

سوپری یا - کمانکار دوست من ، برادر من ، و استاد من است . فکرش حتی از آن روزهای اول نیز استوار و قوی بود . در صورتیکه افکار من پیوسته در میان شك و تردید نوسان میکند ، با اینهمه او همیشه مرا نزدیک خود نگاهداشته است ، درست مانند ماه که لکه های سیاه را بروی نگاه میدارد ، ولی کشتی هر قدر محکم و قوی باشد وقتی که رخنه ای در آن پیدا شود غرق میگردد . ای کمانکار اینکه من باعث غرق تو شده ام قانون طبیعت است .

مالینی - تو او را غرق کرده ای؟

سوپری یا - آری غرق کرده ام ، آن روز که شورشیان از دیدار روشنائی رویت و از نکبت هوائی که ترا احاطه کرده بود ، با خجالت به هر سو کریختند ، تنها کمانکار بدون تأثر باقی مانده بود . او مرا برجای گذاشت و گفت که باید برای آوردن سپاه بکشورهای بیگانه برود تا این عقیده جدید را از صفحه کشور دکاشی ، پاک کند تو میدانی که پس از آن چه اتفاق افتاد . تو مرا در سرزمین تازه جای دادی و با حیات نویسی آشنا کردی . سرزندگی توأم با عشق جاودانی ، از دیر باز ، در انتظار بود تا بصورت

واقع در آید و من حقیقت آنرا در تو مجسم دیدم . دلم برای دوستم بفریاد آمده بود . ولی او دور و خارج از دسترس من بود . سپس نامه اش رسید و نوشته بود که باتفاق سپاهی بیگانه می آید تا این ایمان جدید را باخون بشوید و ترا با مرگ تنبیه کند . بیشتر از این نمیتوانستم صبر کنم و آن کاغذ را بیدرت نشان دادم .

مالینی - ای سوپری یا ، چرا خودت را فراموش کردی ؟ چرا ترس بر تو غالب آمد ؟ مگر من باندازه کافی در خانه ام جابرای او و سر بازانش ندارم ؟
(شاه داخل میشود)

شاه - سوپری یا ، بیاتان را در آغوش گیرم . من در موقع مناسبی رفتم و کمانکار را اسیر کردم . اگر ساعتی دیر شده بود همچون غرش رعد مرا در خواب غافلگیر میکرد . تو ای سوپری یا ، دوست منی بیا . . .
سوپری یا - خدایا از سر تقصیرم در گذر .

شاه - مگر فکر میکنی که دوستی پادشاه حقیقی نیست ؟ بتو اجازه میدهم هر چه دلت میخواهد بعنوان پادشاه از من طلب کنی ، بگو چه میخواهی ؟

سوپری یا - هیچ چیز اعلیحضرتا ، هیچ چیز . من بدریوزگی ازدوری بدری میروم و چون کدایان زندگانی خواهم کرد .

شاه - همینقدر که اظهار کنی ایالاتی را بتو خواهم بخشید که سلاطین را بهبوس می اندازد .

سوپری یا - مرا بهبوس میاندازد .

شاه - هان ، میفهم چه میگوئی. میدانم که دستترا بسوی چه ماهی بلند میکنی، ای جوان دلداشته باش و حتی چیزی را که محال بنظر میآید از من بخواه ، چرا خاموش ماندهای ؟ آیا بخاطر داری آنروز که بالتماس تبعیدمالینی مرا میخواستی؟ آیا باز آن تقاضا را تکرار خواهی کرد . دخترم، هیچ میدانی که توزند گیت رامدیون این جوان نجیب هستی و آیا برای تو مشکل است که این قرض را با ...

سوپریا - رحم کن پادشاه، از این بیشتر مفرما . هستن دیر ستند گانی که بسبب عمری فداکاری با آخرین درجهٔ آرزوهایشان رسیده اند. اگر بشود که من نیز در زمرهٔ آنان قرار گیرم سعادتمند خواهم شد ، ولی اگر آنرا از شهریار بعنوان پاداش خیانتم بخواهم ؟ ... ای بانو تو کمال و آرامش بزرگت را دارا هستی و از راز اشتیاق درد مندان خبر نداری . من جرأت نمیکنم که از تو بیشتر از آن ذرهٔ محبت که نسبت بهر آفریده ای در جهان داری بخواهم .

مالینی - پدر، چه مجازاتی برای آن اسیر در نظر گرفته ای ؟
شاه - او محکوم بمرگ است .

مالینی - زانو بر زمین می زنم . و از تو تقاضا دارم او را ببخشی .
شاه - ولی فرزند ، اویا غی است .

سوپریا - شاهامگر قصد داری او را مورد قضاوت قرار دهی ؟ در صورتیکه عمل او برای ربودن تخت و تاج نبود و برای تنبیه تو آمده بود .

مالینی - ای پدر، از کشتن او در گذر. تو از این راه میتوانی دوستی خود را نسبت به آن کسی که ترا از خطر بزرگی رها نیده است نشان دهی .

شاه - سوپری یا، توجه میکنی؟ آیا باید دوستی را در آغوش دوستش اندازم؟

سوپری یا - این بزرگواری شاهانه است .

شاه - آن لحظه فرخواست و تودوستت را بازخواهی یافت، ولی کرم شاهانه مابه آن منحصر نخواهد بود . باید چیزی بتو هدیه کنم که از آرزویت بالاتر باشد و البته نه برسبیل پاداش . تودلی از من ربوده ای که حاضر است عالیتین گنجینه اش را بیای تو بریزد . فرزندم ، پس این شرم تو کجا بود ؟ پیش از این چهره تورنگ گل نداشت و چون ماه سفید و خیره کننده بود ، ولی امروز بچشم مردم فانی ابری سرشک بار رخسار ترا سرخی دلپذیری بخشیده است (به سوپری یا) برخیز دردم جایگزین شو که از شدت خوشحالی بدرآمده است . حالا ترکم کن . چون میخواهم اندکی بامالینی تنها باشم، (سوپری یا خارج میشود) حس میکنم که فرزندم را باردیگر بدست آورده ام، نه بصورت آن ستاره درخشان آسمانی بلکه بشکل گل خندانی که از خاک رسته باشد ، اودختر من است و عزیزدلم .

(ملازمین داخل میشوند)

ملازمین - کمانکار همین جا است .

شاه - او را اینجا بیاورید . هان، ببین چگونه می آید. نگاهش ثابت

است و سرمغرورش را بالا گرفته و پیشانی‌اش را ابر تیره و حشت انگیزی که در وسط طوفان ساکت باشد فرا گرفته است .

مالینی - زنجیر آهنینی که پپای او بسته‌اند از خود شرم دارد .
تحقیر عظمت تحقیر نفس است . کمانکار چون خداوندی بنظر می‌آید که اسارت خود را به بی‌اعتنائی مینگرد .

(کمانکار در زنجیر داخل میشود.)

شاه - ازدست من چه مجازاتی را انتظار داری ؟

کمانکار - مرگ .

شاه - ولی اگر ترا ببخشم .

کمانکار - آنگاه وقت کافی خواهم داشت که کارنا تمامم را بپایان

برسانم .

شاه - بنظر میرسد که عشق نرندگی نداری ، اگر آرزوئی داری آخرین

آرزویت را بگو .

کمانکار - می‌خواهم که قبل از مرگ دوستم سوپری یا را ببینم .

شاه - (بملازمین خود) از سوپری یا خواهش کنید که باینجا بیاید .

مالینی - در چهره او نیروئی نهفته است که مرا بترس می‌اندازد . پدر

بگذار که سوپری یا باینجا بیاید .

شاه - فرزند ، ترس تو بیجاست .

(سوپری یا داخل میشود و آغوش را بطرف کمانکار میکشاید .)

کمانکار نه ، نه ، نه هنوز . بگذار اول حرفمان را بنویسم و سپس

درد دوستی بفرستیم . نزدیکتر بیا . میدانی که در سخنگوئی ضعیفم و فرصتم کوتاه است . محاکمه من تمام شده ولی از آن توهنوز باقی است . بگو چرا این کار را کردی ؟

سوپریا - دوست من ، نخواهی فهمید که چه میگویم . من باید ایمانم راحتی بقیمت عشق و دوستی حفظ کنم .

کمانکار - می فهم سوپریا . صورت آن دختر را دیدم که بانور درونی درخشان است و چون سرودی دلنشین است که تجسم یافته باشد . تو ایمان و مذهب اجدادی خود و ایمان و سعادت میهن را فدای چشمان فریبنده او کردی و ایمان نوینی بر پایه های خیانت بنانهادی .

سوپریا - دوست من ، راست میگوئی ، ایمانم بشکل کامل در صورت آن زن بمن باز گشته است . کتب مقدس تویی زبان بودند ولی من بکمک نور چشمان او کتاب کهن سال خلقت را خواندم و دانستم در هر کجا انسان و عشقی وجود داشته باشد ، ایمان حقیقی در آنجاست . عشق از مادر بصورت فداکاری ظاهر گشته است و به او بوسیله فرزندش بر میگردد . عشق را چون هدیه ای آسمانی میبخشند و در دل آنکه او را پذیرفته است ظاهر میگردد . هنگامی که چشمانم را بر چهره او ، که پراز نور عشق و صفای دانش نهانی است میدوزم ، رشته های این ایمان را که ابدیت بوسیله آن در انسان تجلی مییابد ، مشاهده میکنم .

کمانکار - من نیز یکبار آن گل رغنارا دیدم . و برای لحظه ای فکر کردم که بالاخره مذهب بصورت زنی بوجود آمده است که دل بشر

را بطرف آسمان هدایت کند. برای لحظه‌ای آوازی از هردندۀ سینه‌ام برخاست و شکوفه‌های امید زندگانیم شکفته‌شد، ولی مگر من از این همه زنجیروهم فرار نکردم و بکشورهای بیگانه نرفتم؟ مگر من از مردم بی ارزش تحمل خواری نکردم و درد جدائی ترا که دوست دیرین من بودی تحمل نکردم؟ اما تو در این زمان چه می‌کردی؟ در سایه باغ پادشاه منزل گزیدی و آسودگی شیرینت را با آهستگی در این گذراندی که دروغی بی‌بافی و شیفتگی را پرده پیوشانی و آنرا مذهب بخوانی.

سوپری‌یا - دوست من مگر این جهان باندازه کافی فراخ نیست تا مردمی را که دازای طبایع مختلف هستند، در خود نگاهدارد؟ مگر ستارگان بیشمار آسمان برای تفوق بر یکدیگر با هم در جنگند؟ مگر نمیشود که عقاید گوناگون وسیله هدایت مردم گوناگونی گردند که نیازمند آن هدایت می‌باشند و در عین حال آن مردم بسا یکدیگر در صلح و صفا بسر برند؟

کمانکار - حرف. همداش حرف. چگونه بگذاریم که دروغ و حقیقت پهلوی پهلوی یکدیگر در دوستی بسر برند؟ نه جهان بی‌پایان باندازه کافی فراخ نیست که خوشه گندم که غذای بشر از آن بدست می‌آید جای خود را بعلف هرزه بدهد. عشق به این اندازه دوست داشتنی نیست که کسی بخود اجازه بدهد سرزمین آباد دوستی را با خیانت در امانت خراب کند. نه، دامنه تحمل تا این حد نیست که یکی در دفاع از ایمانش چون

دزدی بمیرد و دیگری بسبب خیانت در افتخار و ثروت بسربرد. نه، نه جهان این حد بصورت سنگ خارا در نیامده است که اینهمه ضد و نقیض را بدون احساس درد در سینه تحمل کند.

سوپری یا - (مالینی) ای بانو زهر این نیش ها و این اهانت ها برای تو بر جان میخرم. کمانکار، درست است، تودر راه ایمان جان میدهی. اما، من دوستی ترا که از جان عزیزتر است از دست میدهم.

کمانکار - پر حرفی بس است. تمام حقائق باید در محکمه مرگ مورد آزمایش قرار گیرند. دوست من، آیا زمان تحصیل را بخاطر داری که تمام شب را مشاجره میکردیم و صبحگاهان بخدمت استاد میایستادیم تا در لحظه ای بدانیم حق با کیست؟ بگذار آن صبح حالا بدمد، بگذار بسر منزل نهائی برویم و سؤال امان را در مقابل مرگ، در آننجائی که ابرهای غلطان شک و تردید در یکدم پراکنده میشوند و قله های جاویدان حقیقت ظاهر میگرددن بایستیم و آنوقت ما دو نادان بیکدیگر بنکریم و بخندیم. دوست عزیز بهترین وابدی ترین هدیهات را پیشگاه مرگ بیاور.

سوپری یا - بگذار هر آنچه می خواهی بشود.

کمانکار - پس در آغوشم بیا، تو از دوست خیلی بدور بوده ای، ولی عزیزم، حالا تاابد نزد من باش و از کسی که ترا دوست دارد هدیه مرگ را قبول کن.

(سوپری یارا با زنجیر میزند و سوپری یا بزمین میافتد.)

کمانکار - (در حالیکه بدن مرده سوپری یا را در آغوش دارد.)

جلادت را بخوان .

شاه - (در حالیکه از جای برمیخیزد) شمشیر من کجاست ؟

مالینی - پدر کمانکار را ببخش .

(پرده میافتد)

نمایشنامه «قربانی» داستان پادشاهی است که بر اثر داد خواهی دختری که بزش را برای قربانی بمعبد برده اند ریختن خون هر جانداری را در معبد «کالی» الهه جنگ منع میکند و حتی هدایای ملکه رانیز از معبد بر میگرداند. این عمل با مخالفت شدید کاهن معبد مواجه میشود و کاهن مزبور در صدد قتل پادشاه بر می آید و مخفیانه با ملکه و برادرش توطئه میکنند. کاهن مزبور خود پسر خوانده ای دارد، او برای اینکه از ریختن خون برادر بدست برادر و یاشوهر بدست زن جلوگیری کند خود را در پای مجسمه «کالی» بقتل میرساند. کاهن آن وقت در دورنج ازدست دادن عزیزی را احساس میکند و قربانی انسان و یا حیوان منع می گردد.

در مذهب هندو «کالی» خداوند جنگ و وحشت است و زمانی که چندان دور نیست کاهنان برای جلب رضایت الهه، آدمیان را در پای وی قربانی میکردند، ولی این رسم را دولت هندوستان منع کرد و بر انداخت.

همانطور که در مقدمه ذکر شد طبقه روشن فکر هندو با این رسوم کهنه که سبب زوال و اضمحلال مذهب است بمخالفت برخاستند و در مذهب هندو تحولی ایجاد کردند. تا کور که خود و پدرانش از پیروان مسلک براهموئیزم بودند، در این باره مجاهدت فراوان بعمل آوردند و این نمایشنامه را به کسانی که با آن رسوم کهنه به پیکار برخاسته اند هدیه کرده است.

نمایشنامه «قربانی» بزرگترین شاهکار نمایشنامه های تا کور و بزرگترین نمایشنامه بزبان بنگالی است. «قربانی» در اغلب شهرهای جهان بمعرض نمایش گذارده شده است.

قربانی

این نمایشنامه را با آزادگانی تقدیم میدارم
که شجاعانه با هدیه کردن قربانی انسان
باله جنگ مبارزه کرده‌اند .

رایبندانات تاسمور

اشخاص نمایش

- ۱ - گوناوایی
- ۲ - گوویندا (پادشاه)
- ۳ - راجهوپاتی (کاهن معبد)
- ۴ - جیسینگ (پسر خوانده راجهوپاتی)
- ۵ - آبارنا (دختر فقیر)
- ۶ - نایان رای (سردار سپاه)
- ۷ - ناکشاترا (برادر پادشاه)
- ۸ - چاندپال (سردار دوم سپاه)
- ۹ - درو واک (پسر خوانده شاه)
- ۱۰ - وزیر
- ۱۱ - ملازمین - چند نفر سپاهی وعده ای از مردم

Jising - ۴	Raghupati - ۳	Govinda - ۲	Gunavati - ۱
Chandpal - ۸	Nakshatra - ۷	Nayan—ray - ۶	Aparna - ۵
			Druva - ۹

پرده اول

(معبدی در تی‌یرا)

گون‌اواتی - ای مادر ترس و وحشت، مکر تر از نجانده‌ام؟ توف ز ندانت
را نصیب زنهای گدا میکنی که آنان را برای امرار معاش می‌فروشند و
بزناکاران میدهی که آنها را برای نجات خود از تنگ ورسوائی میکشند.
حالا اینجا ملکه‌لی که تمام جهان در برابرش گسترده شده است ایستاده و
مشتاقانه آرزو دارد که لمس کودکی را در آغوش خود و جنبش حیات
عزیزتری را در شکم خود احساس کند. ای مادر! چه گناهی کرده‌ام که
مستوجب تبعید از بهشت مادران شده‌ام.

(راگه‌وپاتی کاهن معبد وارد میشود) ای استاد، آیا هیچگاه در عبادت
هستی و تنبلی کرده‌ام؟ مگر شوهر من دریا کی همچون خدایان نیست؟
پس چرا این الهه ای که کارگاه تخیل جهانیان را میگرداند، مرا در بیابان
سترونی فرار داده است.

راگهوپاتی۔ الہۃ مادر ہوس محض است و هیچ قانونی نمیشناسد .
اندوہ و شادی ما فقط برای تسکین بلہوسی های اوست . دختر ، کمی
آرام باشی ، امروز قربانی مخصوص خود را بنام تہدیه خواهیم کرد ، شاید
اورا خوش آید .

گونائاتی ۔ ای پدر ، اطاعت و سپاسم را بپذیر ، ہدایای من یعنی
دستہ های کل ارغوان و چند حیوان برای قربانی در راہند و ہم الان
بمعبد میرسند .

(بیرون میروند . گویندا شاہ ، جیسینگ و خدمتگذاران معبد و آپارنا
دختر فقیر داخل میشوند .)

جیسینگ۔ اعلیٰ حضرت چہ فرمانی دارند ؟

گوویندا۔ آیا راست است کہ بزاین دختر فقیر را بزور باین معبد
آورده اند تا قربانی کنند ؟ آیا الہۃ مادر چنین ہدایائی را با رضایت خاطر
قبول میکند ؟

جیسینگ ۔ شاہا ، ما چگونہ بدانیم کہ ہدایای روزانہ ما را خدمت ۔
گزاران از کجا بدست می آورند ؟ ولی فرزندم ، چرا اینطور گریہ میکنی ؟
آیا شایستہ است برای چیزی اشک بریزی کہ مادر خود خواستار
آنست ؟

آپارنا۔ مادر ؟ مادر او منم . اگر دیر بکلبہ ام بر کردم غلش را
نمی خورد و چشمانش را بطرف جادہ خواہد دوخت و نالہ خواہد کرد .
من در مراجعت اورا در آغوش میگیرم و غذایم را با او تقسیم میکنم . او

مادری جز من نمیشناسد .

جیسینگ - اعلیحضرتا اگر میشد که آن بزرگواران حصه‌ای از عمر خودم زنده کنم ، این کار را با کمال میل انجام میدادم ، ولی چگونه میتوانم آنچه را که الهه مادر خود از ما گرفته است برگردانم ؟

آپارنا - مادر گرفته است ؟ دروغ است . مادر نیست ، دیواست .

جیسینگ - اوه ، چرا کفر میکنی ؟

آپارنا - مادر ، آیا تو آنجا نشسته‌ای که محبوب دختر فقیری را از او برهائی ؟ پس کجاست آن درگاهی تادر مقابلش ترا محکوم کنم ؟ بگو ، ای پادشاه کجاست ؟

گوویندا - ای فرزند ، من ساکت ، جوابی ندارم .

آپارنا - آیا این رشته خون که از پله‌های پائین میریزد ، از آن اوست ؟ اوه عزیزم ، آن وقتی که میلرزیدی و برای جان عزیزت فریاد میکردی چرا آوازت از وسط این جهان کربگوش من نرسید ؟

جیسینگ (خطاب بهیکل) ای الهه کالی ، من ترا از کودکی خدمت کرده‌ام ، ولی هنوز قدرت آنرا نیافته‌ام که ترا بشناسم . آیا رحم و شفقت فقط خاص ما مردم فانی وضعیف است و برای خدایان نیست ؟ فرزند ، با من بیا و بگذار آنچه از عهده‌ام برمی‌آید برایت انجام دهم . وقتی که خدایان از کمک کردن دریغ می‌ورزند ، بشر باید آنرا خود انجام دهد (جیسینگ و آپارنا بخارج می‌روند . راگه‌پاتی و ناکشاترا وسایر درباریان داخل میشوند .)

همه - پادشاه پیروز باد .

گوویندا - همه بدانید که من ریختن خون را در معبد از امروز مطلقاً منع میکنم .

وزیر - شما قربانی برای الهه را منع میکنید ؟

ناکشاترا - چه وحشتناک ! منع قربانی ؟

راگمھوپاتی - این رؤیائی بیش نیست .

گوویندا - نه، پدر، رؤیائیست، بلکه خیلی بیدار کننده است. الهه

مادر بصورت دختری بمن ظاهر شد که دیگر از ریختن خون رنج میبرد .

راگمھوپاتی - اوطی قرون بسیاری خون آشامیده است، چطور شد که

ناگهان از آن متنفر گردیده ؟

گوویندا - نه، هیچگاه خون نیاشامیده . بلکه همیشه صورتش را

بطرف دیگر بر میگردد .

راگمھوپاتی - بر حذرت میکنم . فکر کن و ببیندیش، تو قدرت آنرا

نداری تا قوانینی را که در کتب مقدس آمده است تغییر دهی .

گوویندا - سخن خدا بالاتر از همه قوانین است .

راگمھوپاتی - بجهلت غرور را میفزا، آیا گستاخت بدان حد است

که ادعا کنی که سخنان خدا را تنها تو میشنوی و من نمیشنوم ؟

ناکشاترا - خیلی عجیب است که سخنان خدا را فقط پادشاه میشنود

و کاهن معبد از چنین فیضی محروم است .

راگمھوپاتی - ملحد مرتد .

گهویندا - پدر ، برای نماز صبح برو و به تمام پرستش کنندگان اعلام کن که از امروز هر کس خون مخلوقی را برای پرستش الهه مادر مخلوقات بریزد ، مجازات و تبعید خواهد شد .

راگمہوپاتی - آیا این آخرین سخن تست ؟

گهویندا - بلی .

راگمہوپاتی - پس لعنت بتوباد . آیا تو درغرور بی پایانت اینطور نپنداشته ای که الهه مادر که در کشور تو بسر میبرد رعیت تست ؟ آیا اینطور گمان برده ای که میتوانی او را بارشته های قوانین خود بزنجیر کشی و از وی آنچه را که حق اوست بربائی ؟ هیچ گاه در اینکار توفیق نخواهی یافت و این را من که خدمتگزار او هستم اعلام میکنم . (بخارج میرود.)

نایان رای - اعلیحضرتا عفو فرمائید ، ولی آیا شما این حق را

دارید ؟

وزیر - شاه ، آیا خیلی دیر شده است که فرمانت را بازستانی ؟

گهویندا - مگر ما نباید جرأت داشته باشیم که گناه را از این کشور ریشه کن کنیم ؟

وزیر - اگر این عمل ، این رسم و آئین که چون خود الهه سالخورده و قدیمی است گناه بود هیچگاه مدتی بدین درازی عمر نمی کرد .
(شاه ساکت است)

ناکشاترا - مسلماً نمیکرد .

وزیر - پدران ما این مراسم و این آئین را با احترام رعایت میکردند، حال آیا شما دل آنرا دارید که به آن توهین کنید؟ (شاه هنوز ساکت است.)
 نایان رای - آیا شما حق آنرا دارید که چیزی را که چندین قرن مجاز بوده است از میان بردارید؟

گوویندا - بیشتر از این در شك و تردید نباشید و بحث نکنید. بروید و فرمان مرا در سراسر کشور اعلام دارید.

وزیر - ولی اعلیحضرتا، امروز ملکه ما قربانیهایش را برای عبادت صبح تقدیم کرده است و آنها نزدیک دروازه معبدند.

گوویندا - آنها را پس بفرستید (بخارج میرود).

وزیر - این چیست؟

ناکشاترا - آیا باید تابعد بودائی ها تنزل کنیم و با حیوانات آنطور

رفتار کنیم که مثلاً حق برای زندگی دارند؟ چه سخنان بیهوده ای!
 (همه خارج میشوند. راگهوپاتی داخل میشود و جیسینگ بدنبالش با کوزه آب میآید تا پایش را بشوید.)

جیسینگ - پدر.

راگهوپاتی - برو.

جیسینگ - کمی آب آورده ام

راگهوپاتی - احتیاجی به آن نیست.

جیسینگ - لباسهایت؟

راگهوپاتی - بیرون ببر.

جیسینگ - مگر مرتکب خلاقی شده و کاربیدی انجام داده‌ام ؟

راگم‌هوپاتی - تنه‌ایم بگذار . سایه‌های شیطانی انبوه‌تر شده‌اند . سلطان اریکه خود را کستاخانه از محراب معبد بالاتر میبرد . مگر شما ای خدایان این روز کار خراب‌حاضرید که او امر پادشاه را با سرافکندگی تبعیت کنید ؟ و چون درباریانش به او تملق بگویند ؟ مگر یسر و شیاطین همداستان شده‌اند که حکومت خدایان را در اینجهان نادیده بگیرند ؟ مگر خدایان نیروی دفاع از حیثیت خود را ازدست داده‌اند ؟ اگر خدایان درعالم غیبند ، هنوز برهنه‌ها باقی هستند و تخت پادشاه مانند هیزم در آتش خشم ایشان خواهد سوخت . ای طفل ، من حواسم آشفته است .

جیسینگ - ای پدر ، چه اتفاقی افتاده است ؟

راگم‌هوپاتی - برای بیان آن کلمه‌ای نمی‌یابم . از الهه مادر پیرس که بمخالفتش برخاسته‌اند .

جیسینگ - چه کسی بمخالفتش برخاسته‌است ؟

راگم‌هوپاتی - کوویندا پادشاه مملکت .

جیسینگ - کوویندا ؟! وی با الهه مادر مخالفت کرده‌است ؟

راگم‌هوپاتی - آری مخالفت کرده‌است . تو و من ، همه ، کتب مقدس ، تمام ممالک و سراسر زمانه‌ها را زیر پا گذارده و بر آن تخت کوچک خود تکیه کرده و بامهاکالی الهه بزرگ که چون زمان پایان ناپذیر است بمخالفت برخاسته‌است .

جیسینگ - کوویند ، شاه ما ؟

راگهوپاتی - بله، بله، کوویندا شاه تو عزیز دلت، ای حق ناشناس.
همه مجتم را صرف تو کردم و ترا پرورانیده‌ام و هنوز توشاه کوویندا را
از من عزیزتر میداری .

جیسینگ - کود کی برزانوان پدرنشسته است و دستهایش را بسوی
ماه بزرگ آسمانی بلند میکند . تو پدر منی، ولی ماه بزرگ آسمانی من
کوویند است . پس این حقیقت دارد که مردم میگویند پادشاه ماهمه نوع
قربانی را در معبد منع کرده است، ولی ما نمیتوانیم در این باره از او فرمان -
برداری کنیم .

راگهوپاتی - هر کس که اطاعت نکند تبعید خواهد شد .
جیسینگ - اگر از سرزمینی که پرستش الهه مادر در آن ناتمام
مانده است تبعیدشویم مصیبتی نخواهد بود . نه، تا وقتی که من زنده‌ام باید
مراسم عبادت معبد کاملاً انجام گیرد .
(همه بیرون میروند و گوناواتی ملکه و ملازمانش داخل میشوند.)

گوناواتی - چه چیز عجیبی میگوئی؟ قربانیهای ملکه را از در معبد
برگردانیده‌اند . مگر در این کشور کسی هم پیدا میشود که جرأت چنین
جسارتی را داشته باشد ؟ آن موجود بدبخت کیست ؟
ملازم - از آوردن نام او بیمناکم .

گوناواتی - من از تو سؤال میکنم و تو از آوردن نام او بیمناکی ؟
از چه کسی بیشتر از من میترسی ؟

ملازم - مرا ببخش .

گوناواتی - همین دیشب بود که آوازه خوانان درباری آمده بودند و برای من مدیحه سرائی میکردند . برهنه ها مرادعای خیر و عافیت میکردند و خدمت گذاران بیچون و چرا از من فرمان می بردند مگر حالا چه اتفاق افتاده که اساس همه چیز واژگون شده است ؟ الهه مادر عبادت پرستندگان خود را رد میکند و ملکه قدرت خود را از دست میدهد، مگر تریپولاسرزمین او هام شده است ؟ سلام مرا بکاهن معبد برسان و از او خواهش کن که به اینجا بیاید .

(ملازم خارج میشود و گویندا شاه داخل میگردد)

گوناواتی - شاها آيا شنیده ای؟ هدایای مرا از معبد الهه کالی بر -
گردانیده اند .

گوویندا - بله میدانم .

گوناواتی - می دانی و هنوز این اهانت را تحمل میکنی .

گوویندا - از تو خواهش می کنم مقصر را ببخشی .

گوناواتی - شاهای من دانم که دلت پر از رحم است ولی این رحم نیست ، ضعف است . اگر ترحم تو مانع میشود تکلیف مجازات را بعهده من واگذار . فقط بمن بگو که مقصر کیست ؟

گوویندا - ملکه عزیز ، مقصر منم . ولی جز اینکه خاطر ترا آزرده ام

تقصیری ندارم .

گوناواتی - نمیفهم چه میگوئی .

گوویندا - از امروز در کشور من ریختن خون در معبد خدایان منع شده است.

گونائواتی - چه کسی آنرا منع کرده ؟

گوویندا - الهه مادر .

گونائواتی - چه کسی او را شنیده است ؟

گوویندا - من.

گونائواتی - تو بخنده ام مینداز، ملکه تمام عالم بدرگاه پادشاه تریپولا برای تظلم میآید ؟

گوویندا - نه برای تظلم بلکه برای شرح رنجهای خود .

گونائواتی - حیطه حکومت تو خارج از حدود معبد است، فرمانت رابه آنجا نفرست که در آنجا موردی نخواهد داشت .

گوویندا - دستور از من نیست بلکه از آن الهه مادر است .

گونائواتی - اگر تو در تصمیمت هیچ تردیدنداری بایمان من کاری

نداشته باش و بگذار که پرستش خود را بر وفق میل خود انجام دهم .

گوویندا - باله قول داده ام که از قربانی جانداران در معبد جلو گیری کنم و بایستی بعهد خود وفا کنم .

گونائواتی - من نیز باله قول ریختن خون سیصد بچه و یکصد گاو

نرا داده ام و قول خود را بجا خواهم آورد . میتوانی ترکم کنی .

گوویندا - هر طور که دلت میخواهد (بیرون میرود . را گهو پاتی داخل

میشود .)

گونائواتی - پدر، هدایای مرا از معبد بر گردانیده اند .

راگهوپاتی - ای ملکه ، عبادتی که زنده پوش ترین کدایان تقدیم الهه میکنند کم بهائز از مال تو نیست . ولی بدبختی در آن است که الهه مادر محروم شده است . بدبختی در آن است که غرور پادشاه بصورت غول هولناکی در آمده که زیبایی آسمان را از نظرها مستور ساخته است و چشمان قرمز و غضبناکش را بر پرستندگان خیره میکند .

گونائواتی - ای پدر، عاقبت این کار چه خواهد شد .

راگهوپاتی - آنرا فقط الهه مادر میداند که دنیا را بر طبق هوسهای خود بصورت های گوناگون درست کرده ولی مسلم است تختی که معبد الهه مادر را تحت الشعاع قرار دهد همچون حبابی از بین خواهد رفت و در فضا نیست خواهد شد .

گونائواتی - ای پدر رحم داشته باش و ما را نجات ده .

راگهوپاتی - ها، ها، حالا من باید شمارا نجات دهم . تو همسر پادشاهی هستی که لاف فرمانروائی بر زمین و آسمان میزند . پادشاهی که در مقابل او خدایان و برهمن ها باید ۰۰۰ آه، چه ننگی! آه ای عصر شیطانی که نفرین برهمن را بخودش باز می گردانی تا بر اثر آن کاروی بجنون بکشد (میخواهد رشته دور کردن برهمنی و مخصوص مراسم قربانیش را پاره کند) .

گونائواتی - (در حالیکه از او جلو گیری میکند) بمن رحم کن .

راگهوپاتی - پس آنچه را که حق برهمن هاست بآنها پس بده .

گوناواتی - بله ، این کار را خواهم کرد . برو ای استاد بعبادت
 بپرداز که هیچ چیز مانع تو نخواهد شد ،
راگهوپاتی - مسلماً شرمندۀ الطاف تو هستم . فقط بانگاهی از تو
 خدایان ازاها نت نجات یافته وبرهن بوظیفۀ مقدس خود بر میگردد -
 کامیاب باش ، خود را قوی و نیرومند نگه دار که روز آزمایش فرارسیده است .
 (بخارج میرودد گوویندا شاه داخل میشود)
گوویندا - ای ملکہ من ، سایۀ خشم تو روشنائی را در دل من از بین
 میبرد .

گوناواتی - برولعنت خدایان را باین خانه نیاور .
گوویندا - لبخند زن هر لعنت و نفرینی را از خانه بدور میدارد و
 عشقش لطف خداست .

گوناواتی - برو و دیگر روی خود را بمن نشان مده .
گوویندا - ملکہ من هر وقت یادم کنی پیش تو باز میگردم .
گوناواتی - (در حالیکه بیای شاه آویخته است) ای شاه مرا ببخش . آیا
 آنقدر سخت دل شده ای که فراموش میکنی غرور زن را محترم بشماری ؟
 مگر عزیزم ، نمیدانی که عشق شکست خورده خود را بصورت خشم جلوه -
 گر میکند ؟

گوویندا - اگر نسبت بتواطمینانم را از دست بدهم آنوقت زندگیم
 بیایان خواهد رسید . ای محبوبم ، میدانم که ابرها برای لحظۀ ای بیش
 پایدار نیستند ، ولی خورشید مدام پابرجاست .

گونناواتی - بله، ابرها پراکنده خواهند شد و غرش رعد بسوی سحاب باز خواهد گشت و آفتاب جاویدان بنا برسم دیرین خواهد تابید .
بله ، ای پادشاه فرمان بده تا برهمن ها بحقوقشان و الهه بهداهایش برسند و سلطه پادشاهان بهمان حدود زمین منحصر باشد .

گونویندا - روگردان شدن از نیکیهای جاویدان و هدیه کردن خون خلائق بخدایان حق برهمن نیست . این وظیفه پادشاه و دهقانان است که از تقوی و حقیقت نکهبانی کنند .

گونناواتی - من در مقابل تو بخاک میافتم و از خاک پایت استدعا میکنم . آدابی که در طی قرون و اعصار جاری بوده همچون هوای آسمان بهمه تعلق دارد و فقط از آن پادشاه نیست . بین، ملکه تودست بسینه بنام مردم و رعایای تو خواهش میکند . ای مردم غرور آیهنوز می توانی خاموش بمانی و خواهش های عشق را بخاطر وظیفه ای مشکوک رد کنی ؟ پس برو و از من دور شو . (بیرون میرود)

(راگهوپاتی - جیسینگ و نایان رای داخل میشوند)

راگهوپاتی - سردار، عبودیتی که نسبت باله داری بر ما معلوم است .

نایان رای - این عبودیت را اجداد من آغاز کرده اند .

راگهوپاتی - بگذار این عشق مقدس ترا جرأتی شکست ناپذیر دهد . بگذار که شمشیرت چون رعد آسمانی نیرومند شود و مقامش را بالاتر از هر قدرت و منزلتی در این جهان بدست آورد .

نایان رای - دعای برهنه هیچگاه بی سبب نیست.

راگم‌هوپاتی - پس بتو امر میکنم که سربازانت را جمع کنی و دشمن الهه مادر را بخاک سیاه بنشانی .

نایان رای - پدر ، بگو این دشمن کیست ؟

راگم‌هوپاتی - کوویندا شاه .

نایان رای - پادشاه ؟

راگم‌هوپاتی - بله ، باتمام قوایت باوحمله کن.

نایان رای - این عمل شرارت آمیزی است . آیا این پیشنهاد برای

امتحان من است ؟

راگم‌هوپاتی - بله برای امتحان تست برای آن است که یقیناً

بدانیم تو خدمتگزار کیستی . شك و تردید را بدور انداز و بدان که الهه مادر خواستار این خدمت است و باید رشته های علائق بریده شوند .

نایان رای - دردل تردیدی ندارم . من در این منصب که بفرمان

الهه بر عهده گرفته ام باقی خواهم ماند .

راگم‌هوپاتی - تو بسیار دلیری .

نایان رای - مگر من در خدمتگزاری الهه مادر چنان پست شده ام

که بدستور دیگران نسبت باو خیانت ورزم ؟ الهه فرمانروای ایمان و دل بشر است . و محال است از من بخواهد که ایمانم را در هم شکم و کر نه امروز نوبت بخاک نشانندن پادشاه و فردا از آن خود الهه خواهد

بود .

جیسینگ - چه سخنان نجیبانه‌ای .

رامهوپاتی - دیگر پادشاه ما که بالهه مادر بمخالفت برخاسته است حق بروفاداری تو نخواهد داشت .

نایان رای - ای پدر مرا دریابان مباحثه مکشان، فقط یک راه میشناسم و آن راه مستقیم ایمان و حقیقت است . این خدمتگزار کوچک الهه مادر هیچگاه از شاهراه افتخار منحرف نخواهد شد (بخارج میرود)

جیسینگ - بگذار در ایمانمان چون او استوار باشیم . چرا باید از سربازان کمک بخواهیم ؟ ما برای انجام وظیفه آسمانی خود نیروی بسیار داریم . ای پدر، درهای معبد را بگشا و طبل‌ها را با آواز درآور . بیائید ای همشهریها، بیائید تا آنکسی را پرستش کنیم که خوف و بیم را از دل‌های ما میزداید . بیائید، ای فرزندان الهه (مردم شهر داخل میشوند)

مرد اولی - بیائید، بیائید الهه مادر ما را خوانده است .

همه - الهه پیروز باد (میخوانند و میرقصند)

الهه وحشت در میدان رقص برهنه میرقصد .

زبان بیرون افتاده‌اش همچون شعله قرمز آتش میسوزد .

جویبارهای گلرنگ خون از ساق‌های همچون ابر سیاهش جریان

دارد .

و جهان در زیر پای او میلرزد و از هم میشکافد .

جیسینگ - می‌بینی که جانوران را برای قربانی بسوی معبد

میاورند و ملازمان ملکه آنها را می‌رانند .

(همه فریاد میزنند پیروز باد الهه مادر پیروز باد ملکه ما)

راگهوپاتی - جیسینگ عجله کن و خود را برای مراسم پرستش و عبادت آماده ساز .

جیسینگ - پدر، همه چیز حاضر است .

راگهوپاتی - کسی را بفرست و شاهزاده «نا کشاترا» را بنام بخوان .
(جیسینگ بخارج میروود و مردم شهر میخوانند و میرقصند . گوویندا شاه داخل میشود .)

گوویندا - ساکت، راگهوپاتی، آیا جرأت داری که از فرمان من سرپیچی کنی ؟

راگهوپاتی - بله ، دارم .

گوویندا - پس وجود تو برای این کشور لازم نیست .

راگهوپاتی - نه . کشور من آن سرزمینی است که تاج شاهان خال را ببوسد . (خطاب بمردم) همشهریها، هدایای الهه مادر را بداخل بیاورید
(طبل را بسدا در میآورند)

گوویندا - ساکت (بملازمانش) بسر دارم نایان رای بگوئید به اینجا بیاید . راگهوپاتی، مجبورم میکنی تا سربازان را بخوانم و حقوق خدا را حفظ کنم من از این عمل نفک دارم چون توسل به نیروی اسلحه فقط ضعف مرد را نشان میدهد .

راگهوپاتی - ای شکاک، مگر چقدر در این فکر خود پابر جا هستی که بر همین ها آتش خشم دیرینه شان را از دست داده اند ؟ نه، شعله آن در

دل من زبانه می کشد و تخت ترا بخا کستر تبدیل خواهد کرد . اگر چنین نشود کتب مقدس و ناموس بر همنی و تمام این چیزها را که معبد ما را بصورت آسمانی پر کرده اند در آتش خواهم افکند . (نایان‌رای و چاندپال که فرمانده دوم سپاه است داخل میشوند .)

گوویندا - باسربازانت در اینجا بایست و از قربانی جانداران در معبد جلو گیری کن .

نایان‌رای - اعلیه‌حضرت، معذورم . خدمتگاران پادشاه در معبد خدایان قدرتی ندارند .

گوویندا - سردار، تو را حد آن نیست که در اجرای دستور من تردید کنی . باید فرمان مرا بکاربندی . درستی و نادرستی آن فقط بمن مربوط است .

نایان‌رای - شاه، من خدمتگزار شما هستم، ولی به‌الائرا همه من هم انسانم و مانند دیگران عقل و دین دارم . درست است که پادشاه دارم ولی خدائی نیز دارم .

گوویندا - پس شمشیرت را بچاندپال تسلیم کن او از ریختن خون در معبد جلو گیری خواهد کرد .

نایان‌رای - چرا بچاندپال؟! این شمشیر را اجداد بزرگوار تو بپدران بزرگ من داده‌اند و اگر می‌خواهی پس‌گیری آنرا بتو پس خواهم داد . ای پدران من که در بهشت شجاعان منزل گزیده‌اید، شمشیری را که شما با وفاداری نسبت بایمان خود و با شجاعت مقدس کرده‌اید بیادشاهم

تسلیم میکنم .

(بخارج میروند)

راگهوپاتی - نفرین بر همن ازهم اکنون اثر خود را ظاهر میکند

(جیسینگ داخل میشود)

جیسینگ - حیوانات برای قربانی حاضرند .

گوویندا - قربانی ؟

جیسینگ (بپای شاه میافتد) پادشاهها، بیا و بسخنان صمیمانه ام گوش

فرادار . راه بر الهه مادر مگیر . بر او سایه میفکن . تو آدمیزاده ای بیش نیستی .

راگهوپاتی - جیسینگ نمک بر توباد ، بر خیز و از من طلب

عفو کن . من استاد توهستم جای تودریای من است نه دریای شاه . احمق برای انجام وظیفهات نسبت بخدا از پادشاه اجازه میطلبی ؟ بعبادت و قربانی کاری نداشته باش . بگذار ببینم که در آخر غرور وی چگونه غلبه خواهد کرد ؟ بیا بیرون (بخارج میروند . آپارنا داخل میشود .)

آپارنا - جیسینگ کجاست ؟ در اینجا نیست ، فقط تو ، توهیکل غیر

قابل حرکت اینجا هستی . تو عزیزترین چیزهای ما را بدون هیچ توضیحی از ما میربائی . ما غصه عشق را می خوریم و در فقدانش کداوار می میریم ، ولی همان عشق بدون آنکه در خواستی کرده باشی نصیب تومی گردد . اگر چه به آن احتیاجی نداری و آنرا در زیر سنگهای بیجان در گوری انبار میکنی و از دسترس جهان آرزومند بدور می داری . جیسینگ چه سعادت

از تو می‌طلبد؟ و چه می‌توانی بگویی؟ آه دل من ای دل دردمند من.
(راگهوپاتی داخل میشود)

راگهوپاتی - کیستی؟

آپارنا - من دختر کدائی هستم، جیسینگ کجاست؟

راگهوپاتی - هم الآن از اینجا بیرون برو. میدانم که در این
معبد می‌کردی تادل جیسینگ را از الهه مادر بر گردانی.

آپارنا - مگر الهه از من می‌ترسد؟ من از او بیم دارم (بخارج
میروند)

(جیسینگ وشاهزاده ناکشاترا داخل میشوند)

ناکشاترا - برای چه مرا طلبیده‌ای؟

راگهوپاتی - دیشب الهه در رؤیا بر من ظاهر شد و گفت که تو
در ظرف یک‌هفته پادشاه خواهی شد.

ناکشاترا - ها! ها! برآستی که این خبر تازه‌ای است.

راگهوپاتی - بله تو پادشاه خواهی شد.

ناکشاترا - باور نمی‌کنم

راگهوپاتی - مگر در صحت سخنان من تردید داری؟

ناکشاترا - نمی‌خواهم که در آن‌ها تردید داشته باشم، ولی گیرم که

چنین نشد.

راگهوپاتی - نه، این امر بحقیقت خواهد پیوست.

ناکشاترا - پس بگو چگونه بحقیقت خواهد پیوست؟

را گم‌هوپاتی - الهه تشنه خون پادشاه است.

ناکشاترا - خون پادشاه ؟

را گم‌هوپاتی - تو باید آنرا قبل از اینکه شاه بشوی باله هدیہ کنی .

ناکشاترا - نمیدانم از کجا آنرا بدست آورم.

را گم‌هوپاتی - کوویندا پادشاه نیست - جیمینگ آرام باش میفهمی؟

درخفا او را بکش و خونت را در حالیکه هنوز گرم است بمحراب معبد
بیاور . جیمینگ اگر نمیتوانی آرام باشی این مکان را ترك كن .

ناکشاترا - ولی او برادر من است و من او را دوست دارم

را گم‌هوپاتی - در این صورت قربانی تو پیر ارزش تر خواهد بود.

ناکشاترا - ولی پدر، من در همین مقامی که هستم خیلی راضیم و سلطنت

نمی خواهم .

را گم‌هوپاتی - هیچ راه فراری نیست، زیرا این فرمان از طرف الهه است

وی تشنه خون یک نفر از دودمان شاهان است اگر بایستی برادرت زنده
بماند آنوقت تو باید بمیری .

ناکشاترا - پدر، بمن رحم کن.

را گم‌هوپاتی - تا او امر او را بجای آوردی چه درزندگی و چه در مرگ

آزاد نخواهی بود .

ناکشاترا - پس راه نمائیم کن که چگونه آنرا انجام دهم .

را گم‌هوپاتی - صبر کن و ساکت باش وقتی که موقع فرا رسید بتو اطلاع

خواهم داد که چه کنی حالا برو (ناکشاترا می‌رود)

جسینگ - آن چه چیزی بود که شنیدم؟ ای الهه باشفت، آیا این دستور تست؟ از برادر قتل برادر را میخواهی؟ استاد چگونه میتوانی بگوئی که این کار اراده الهه مادر است؟

راگهوپاتی - بجز این راه دیگری برای خدمت بخداوند ندارم؟

جسینگ - راه؟ چه راهی؟ ای الهه مادر مگر نمیتوانی شمشیرت را بادت خود بگردش آوری؟ مگر باید اراده تو مستور باشد و چون دزدان درخفا باشد؟! اوه گناه!

راگهوپاتی - تواز گناه چه میدانی؟

جسینگ - آنچه را که از تو یاد گرفته‌ام.

راگهوپاتی - پس بیا و این درس را بار دیگر فراگیر. گناه در واقع هیچ معنی ندارد. کشتن بجز کشتن چیز دیگری نیست. نه گناه است و نه چیز دیگر. مگر نمیدانی که بنیاد زمین از کشتارهای بیشمار تر کیب یافته است؟ زمانه تاریخ حیات فانی خلایق را با کلمات خونین ثبت کرده است. کشتن در همه جاهست، در بیابان، در مأوای افراد بشر و در لانه پرندگان، در سوراخ حشرات، در دریا و در آسمان. همه میکشند. بعضی برای ادامه حیات، بعضی بعنوان ورزش و بعضی اوقات جیتی برای هیچ. جهان جز کشتار چیزی نیست. الهه بزرگ کالی که روح زمان متغیر است، پیاله دردست ایستاده و پیمانه‌اش از خون سرخ رنگ بشر که چون شیرۀ انکور کلکون است پر شده و زبان تشنه‌اش از کلو بیرون افتاده است.

جیسینگ۔ پس کن، ای استاد، پس دیگر محبت دروغ و رحم چیز مسخره‌ایست و از آغاز خلقت حقیقت فقط عبارت از يك چیز یعنی شهوت کشتار بوده است؟ در این صورت مگر خود را خیلی بیش از دیگران از بین نمیرد؟ ای استاد تو بادل من بازی میکنی، در اینجا نگاه کن، او بمن با تبسم شیرین استهزا آمیزش خیره مینگرد. ای مادر خونخوار من. آیا خون مرا قبول میکنی؟ آیا باید من، کودک تو، این دشنه را در سینه فرو برم و بزندگانیم پایان بخشم؟ چقدر جوهر حیاتی که در این رکها جریان دارند برایت لذت آوراست؟! ای مادر من، ای مادر خونخوار من. استاد آیا مرا خوانده‌ای؟ میدانم که می‌خواستی دل من رشته‌های خود را در پای الهه مادرمان درهم بکسلی. این يك قربانی حقیقی است، ولی خون پادشاه!! ولی تو مادر را که تشنه محبت ماست بخونخواری متهم کردی.

راگهوپاتی - پس بگذار که قربانی در معبد متوقف شود.

جیسینگ - بله بگذار متوقف شود؛ ولی نه، نه، ای استاد، تو میدانی که فرق درست و نادرست چیست. چشم انسان بانور خود قدرت دیدن ندارد، بلکه روشنائی باید از خارج بتابد، ای استاد عفو من کن. جهلم را ببخش بگو ای پدر آیا راست است که الهه مادر خواستار خون پادشاه شده است؟ **راگهوپاتی** - افسوس، فرزند که تو ایمانت را نسبت بمن از دست داده‌ای.

جیسینگ - دنیای من بر روی ایمانی که نسبت بتو دارم بنا شده است اگر بایستی الهه خون پادشاه را بنوشد، بگذار من آنرا برایش بیاورم.

هیچ گاه نخواهم گذارد که برادری را بکشد .

راگهوپاتی - ولی در اجرای فرمان الهه هیچ چیز عیب نیست .

جیسینگ - نه، نه بایستی خوب باشد ، وفیض آن خوبی نصیب من

خواهد شد .

راگهوپاتی - ولی فرزند، من ترا از کودکی پرورانیده‌ام و تو در

کناردل من بزرگ شده‌ای. بهیچ نحو نمیتوانم که تراحتی در صورت بروز

حادثه‌ای نیز از دست بدهم .

جیسینگ - هیچ گاه نخواهم گذاشت که محبت تو نسبت بمن با

کناه آلوده شود. خواهش میکنم که شاهزاده نا کشاترا را از سوگندش

رهائی دهی .

راگهوپاتی - در این باره فکر خواهم کرد و فردا تصمیم خواهم

گرفت .

جیسینگ - عمل هر چقدر بیرحمانه و شقاوت آمیز باشد، باز از

جهنم فکر کردن و تردید بهتر است . ای استاد ، تو دزست می‌گوئی،

حقیقت در سخنان تو نهفته است. کشتن کناه نیست، برادر کشی کناه نیست،

شاه کشی کناه نیست، ولی ای برادران من بکجا می‌روید آیا بنمایشگاه

نیشی پور می‌روید ؟ جائیکه زن‌ها میرقصند . جهان چقدر دوست دانستی

است و پابکویی دختران رفاصه چقدر فشنک است . او که این مردم با

چه خوشحالی و بی‌پیدی در حرکتند . آسمان را با خنده و آواز بغلغله در

آورده‌اند، من بدنبال آنها خواهم رفت .

(راگهوپاتی داخل می شود.)

راگهوپاتی - جیسینگ

جیسینگ - من ترا نمیشناسم. من با این جمعیت میروم چرا می خواهی که اینجا بمانم. براه خود برو.

راگهوپاتی - جیسینگ

جیسینگ - من درپیش خود راهی مستقیم دارم. دردستی کشکول و دردست دیگر محبوبه ام آن دختر کدارا گرفته و براه خواهم افتاد. که می گوید راههای دنیا مشکل است؛ بهر حال ما آنرا پایان خواهیم رساند. و بآن پایانی که در آن دیگر قوانین و مقرراتی وجود ندارد. جائیکه در آن اشتباهات و رنجهای زندگی فراموش شده آرامش ابدی حکمفرما است. کتب مقدس، استاد و تعلیماتش چه فایده ای دارند؟ ای استاد، ای پدر، چقدر این سخنان دیوانه و اراست؟ من در رؤیائی زندگانی می کردم و این معبد چون حقیقت بیرحم و بیحرکت بر جای خود ایستاده است، فرمان تو چه بود؟ ای استاد، نه، فراموش نکرده ام (دشناه را بیرون میکشد) من جوهر سخنان ترا در ذهنم صیقل میدهم تا آنکه اثر آنها با این دشنه یکی شوند. آیا فرمان دیگری داری؟

راگهوپاتی - فرزند عزیزم، چگونه میتوانم میزان محبتم را بتو

شرح دهم.

جیسینگ - نه استاد، با من از محبت صحبت نکن. بگذار فقط

در فکر وظیفه باشم. عشق نیز چون گیاهان سبز و درختهای بارآور و

غوغای زندگي در میدان ظاهري جهان پديدار ميشود. و همچون خوابی از بین ميرود، ولی درزیر آن وظیفه مثل يك صخره بزرگ و یاباری سنگین که هیچ چیز قادر بتکان دادن آن نخواهد بود قرار دارد .

(بخارج ميروند. گوويندا و چاندپال داخل ميشوند)

چاندپال - اعلیحضرتا باید بعرض برسانم که احتیاط را نباید از دست بدهید.

گوويندا - چطور؟ چه می گوئی؟

چاندپال - من از توطئه ای خبردار شده ام که می خواهند شما را بقتل برسانند .

گوويندا - چه کسی خواهان مرگ من شده است؟

چاندپال - میترسم بگویم. چون شنیدن آن از دشنه مرگ دردناکتر است. این شاهزاده ناکشاتر است که ...

گوويندا - ناکشاترا؟

چاندپال - آری او، برا کپویاتی قول داده است که خون شما را تقدیم الهه کند .

گوويندا - تقدیم الهه؟ پس دیگر نمیتوان او را سرزنش کرد .

چون بشر هنگامیکه با خدایان طرف میشود انسانیت خود را از دست میدهد . برو بکارت برس و تنهایم بگذار .

(چاندپال بیرون میرود و گوويندا خطاب بهیکل میگوید.)

این کلمه ها را بپذیر و بگذار که مخلوقات در آرامش بسر برند، ای

مادر بین در این جهان ضعیفان چه ناتوان اند و زورمندان چه بیرحم اند. حرص بی رحم و جهل کوراست. غرور از این که ضعیفان را در زیر پاله کند ابدأ متأثر نمیشود. ای مادر شمشیر بر مکش و خون از لبان خود بنوش. برادر را بر برادر وزن را بر شوهر چیره مکن. اگر بر راستی میل تو در آن است که مرا با دست کسی که دوستش دارم ضربت بزنی، پس بگذار که خواهش تو انجام پذیرد، چون گناه قبل از آن که با مرگ تلخی نیست شود باید با آخرین درجه زشتی و نازیبائی برسد. وقتی که خون پادشاه بدست برادرش ریخته شد، آنوقت شهوت خونخواری صورت غول آسایش را نشان میدهد و چهره خود را بصورت الهه باقی خواهد گذارد. اگر اراده تو چنین است من بآن سرفرو میاورم.

(جیسینگ داخل میشود)

جیسینگ - ای الهه مادر، آیا بر راستی تو خواهان خون پادشاهی؟ پس با صدای خود آنرا بخواه که تقدیم تو خواهد شد.

(یک صدا) من خون پادشاه را می خواهم.

جیسینگ - شاه، آخرین دعاها را بخوان، چون عمر تو پایان رسیده است.

گوویندا - جیسینگ چه چیز ترا بر آن وامیدارد که چنین سخن بگوئی؟

جیسینگ - مگر نشنیدی که الهه چه گفت؟

گوویندا - آن الهه نبود. من صدای آشنای را که پوانی را شنیدم.

جیسینگ - صدای را گهوپاتی !! مرا از تردیدی بتردید دیگر
مران . اگر آن آواز از الهه یا از استاد من باشد برایم هیچ فرقی ندارد.
(دشنه خود را از غلاف بیرون کشیده بدور میاندازد)

ای مادر بزاری فرزندان کوش فرا دار . بگذار که فقط گل های
قشنگ بتو هدیه شود . دیگر خونریزی بس است . این دسته ارغوان را که چون
خون قرمز رنگ است ببین آنها از دل زمین برخاسته اند و با خون کود کان
چمن رنگین شده اند . اینها را بپذیر . تو باید اینها را بپذیری من بخشم
تویی اعتنا خواهم بود . دیگر خون هدیه تو نخواهد شد . چشمانت را قرمز
کن . شمشیر بر آور و آتش غضب و هلاکت را نازل کن . من از تو نمیترسم .
شاه ، این معبد را با الهه اش واگذار و بملت خود باز گرد . (گویندا خارج
میشود) افسوس افسوس که در لحظه ای آنچه را که داشتم از دست دادم . ای
استاد ، ای استاد من . ای الهه من .

(را گهوپاتی داخل میشود)

را گهوپاتی - همه را شنیدم . ای خائن ، تو با ستادت خیانت
ورزیده ای .

جیسینگ - ای پدر . مجازاتم کن .

را گهوپاتی - چه جزائی مناسب تست ؟

جیسینگ - مرا با گرفتن جانم مجازات کن .

را گهوپاتی - نه ، آن چیزی نیست . پای الهه را ببوس و سو کند
و فاداریت را تجدید کن .

جیسینگ - پایش رامیبوسم .

راگهوپاتی - بگو که قبل از نیمه شب خون پادشاه را بدر گاه
الهه مادر هدیه خواهم کرد .

جیسینگ - قبل از نیمه شب خون پادشاه را بدر گاه الهه هدیه
خواهم کرد (بخارج میرود. گوناواتی داخل میشود)

گوناواتی - شکست خوردم . تصور میکردم اگر چند روزی سخت
وسرد باشم تسلیم خواهد شد . آنقدر بنیرویم ایمان داشتم . چون زن ساده
لوحی، تیرگی خشم خود را نشان دادم و از او دورتر ایستادم، ولی بیفایده
بود . خشم زن چون برق الماس است. فقط میدرخشد، ولی قدرت سوزاندن
ندارد . دلم میخواست که چون برق بود و ناگهان بر خانه پادشاه فرود
میآمد و او را از خواب گرانش بیدار میکرد و غرورش را بخاک تیره
میمالید.

(درودا پسر خوانده شاه داخل میشود)

گوناواتی - بکجا میروی ؟

درودا - پادشاه مرا خوانده است (بخارج میرود)

گوناواتی - او عزیز دل شاه است . او عشق بچه های نازائیده مرا
از دل پدرشان ربوده و آنرا در سینه شاه تا با آخرین درجه غصب کرده است .
ای مادر کالی . مخلوقات تو بیشمار و بسی مایه اعجابند . فقط کودکی
باغوش من بینداز، ولو اینکه این کار برایت هوسی بیش نباشد، يك موجود
کوچک گرم و جانداریده که آغوش را پر کند و من آنچه را که تو بخواهی

بتو هدیه خواهم کرد .

(ناکشাত্রا داخل میشود)

ای شاهزاده ناکشাত্রا، چرا بعقب میروی؟ من زن ضعیف و بی
سلاحی بیش نیستم . آیا آنقدر وحشت آورده‌ام؟

ناکشাত্রا - نه ، نه ، مرا پیش خود نخوان .

گونائواتی - چرا، مگر بتو ضرر میرسد؟

ناکشাত্রا - نمی‌خواهم که شاه بشوم .

گونائواتی - خوب، ولی دیگر چرا اینقدر بهیجان آمده‌ای؟

ناکشাত্রا - امیدوارم که شاه مدتهای دراز زندگانی کند و من در
همین جایی که هستم بصورت يك شاهزاده بمیرم .

گونائواتی - هرچه زودتر بمیر، مگر من چیزی برخلاف آن گفته‌ام؟

ناکشাত্রا - پس بگو از من چه می‌خواهی؟

گونائواتی - دزدی که تاج از تو میرباید انتظارت را میکشد. از

میان بردارش؟ میفهمی؟

ناکشাত্রا - آری همه را میفهمم، بجز اینکه نمیدانم آن دزد کیست .

گونائواتی - آن پسر كوچك درودا . مگر نمیبینی که چگونه بر

زانوان شاه بزرگ میشود تاروژی بتاج برسد؟

ناکشাত্রا - آری درباره آن زیاد فکر کرده‌ام و حتی دیده‌ام که برادرم

در حال بازی تاجش را بر سر آن بچه می‌گذارد .

گونائواتی - باتاج بازی کردن خطرناك است. اگر تو بازی کننده

را از میان برنداری او ترا بیازی خواهد گرفت .

ناکشاترا - آری من از این کار خوشم نمیآید .

گونائواتی - پس او را بکالی هدیه کن مگر نشنیدی که الهه مادر تشنه خون است ؟

ناکشاترا - ولی این کار از من ساخته نیست .

گونائواتی - احمق ، آیا فکر میکنی تا وقتی که الهه مادر آرام نشده است میتوانی خود را در آرامش بیابی ؟ او باید خون بگیرد ، اگر میتوانی خون خود را نجات بده .

ناکشاترا - ولی او خون شاه را می خواهد .

گونائواتی - این را که بتو گفته است ؟

ناکشاترا - این را کسی بمن گفته است که الهه وحی خود را برایش میفرستد .

گونائواتی - پس باید آن بچه برای شاه بمیرد . برادرت خون او را از خون خود عزیزتر میدارد . شاه فقط در صورتی میتواند نجات یابد که هدیه ای تقدیم شود که بهایش از زندگانی وی بالاتر باشد .

ناکشاترا - میفهمم .

گونائواتی - پس فرصت را از دست نده . بدنبالت برو ، زیاد دور نرفته است ، ولی بیاد داشته باش که او را بنام من هدیه کنی .

ناکشاترا - بله ، بنام تو هدیه خواهم کرد .

گونائواتی - هدایای مرا از دروازه معبد برگردانیده اند . باله

دعا کن که مرا ببخشاید (بخارج می‌رود)

(جیسینگ داخل می‌شود)

جیسینگ - ای الهه بزرگ آیا هنوز ذره‌ای از عظمت تو در

این حال فرسودگی پابر جامانده است؟! اگر از نور تو کوچکترین پرتوی در دوردست‌ترین ستارگان شب وجود دارد، بفریادم جواب ده، اگر چه صدایت ضعیف باشد. بگو «ای کودک» من اینجا هستم. نه او در هیچ جا نیست. او وهمی بیش نیست. ولی ای رؤیا بجیسینگ رحم کن و برای او بحقیقت پیوندد. آیا تو اینقدر بی‌مایه و پایه‌ای که حتی عشق من نیز قادر نیست جنبش حیاتی در نیستی تو ایجاد کند؟ ای دیوانه، برای چه کسی جام زندگانت را واژگون کرده‌ای و تا آخرین قطره خالی میکنی؟ برای این چیز پوچ و کنک و بی‌حقیقت بیرحم؟

(آپارنا داخل میشود)

آپارنا ترا از معبد می‌رانند، ولی تو باز می‌گردی، چون تو حقیقتی و حقیقت را نمیتوان بدور داشت. مادر کمال پر هیزگاری مجسمه دروغ را در محراب معبد نشانیده‌ایم، ولی او هیچگاه اینجا وجود ندارد. آپارنا مرا ترك نکن، اینجا در کنارم بنشین عزیزم، چرا اینقدر غمگینی؟ مگر تو نیز خدائی را که دستگاه خدائیش بر باد رفته است از دست داده‌ای؟ مگر مادر این جهان کوچک خود بوجود خدا نیازمندیم؟ بگذار تابی ترس و بیم خدا را ترك کرده باشیم و بیکدیگر نزدیکتر شویم. اینها خون ما را می‌طلبند و برای همین مقصود بخاکدان مائزول کرده‌اند و

بهشت باشکوهشان را در پشت سر گذارده اند، چون در بهشت آنها بشری یا مخلوقی وجود ندارد که رنج ببرد، نه، دختر عزیزم الهه وجود ندارد.

آپارنا - پس این معبد را ترك كن و با من بیرون بیا.

جیسینگ - ترك معبد كنم؟ آری، ترك خواهم كرد. افسوس، آپارنا، كه من بایستی آنرا ترك گویم، ولی تا آخرین قرض خود را نپردانم نمیتوانم آنرا ترك كنم. ولی بگذار باقی بماند. ای محبوبم، بمن نزدیكتر شو و چیزی در گوشم زمزمه كن كه این زندگی را شیرین كند و از سر حد مرگ بگذرد.

آپارنا - دكى شعر ترا نگیرد خاطر كه حزين باشد.

جیسینگ - پس سرت را بسینه ام بگذار و بگذار در عالم سكوت ابدیت مرگ و ابدیت زندگی بهم پیوند ولى دیگر بس است و من بایستی بروم.

آپارنا - جیسینگ سنگدل نباش، مگر نمیبینی كه من چقدر رنج

میرم؟

جیسینگ - آه، آیا من سنگدلم؟ آیا این آخرین سخن تست؟

سنگدل مثل آن تخته سنگ كه من او را الهه نامیده ام؟ آپارنا، ای محبوبم اگر تو الهه بودی میدانستی كه چه آتشی دلم را میسوزاند ولى تو الهه منی، آیا میدانی كه آنرا چگونه یافته ام؟

آپارنا - بگو.

جیسینگ - توفربانی خود را همانطور که مادر نسبت بفرزند خود رفتار میکند برای من بهدیه می آوری. پس خدا بایستی سراپا قربانی باشد که حیانتش را بشکل خلقت فرو میریزد.

آپارنا - جیسینگ بیا و این معبد را ترک کن. بیا و بگذار بایکدیگر برویم.

جیسینگ - ای آپارنا نجاتم بده، بمن رحم کن و ترکم نکن. فقط يك مقصد درزندگی دارم توجای آنرا غصب نکن (بیرون میرود)

آپارنا - دمبدم رنج میبرم. دیگر نیرویم باخر رسیده و دلم شکسته است (بخارج میرود)

(راگهوپاتی و شاهزاده ناکشاترا داخل میشوند)

راگهوپاتی - شاهزاده، آن پسر را در کجا نگاهداشته ای؟

ناکشاترا - او را در اطافی که جامهای مخصوص عبادت در آن نگاهداری میشوند گذارده ام، آنقدر گریه کرد تا خواب رفت. تصور میکنم وقتی که بیدار شود تحمل کشتنش از قدرت من خارج باشد.

راگهوپاتی - جیسینگ نیز وقتی که پیش من آمد بهمین سن بود و بیاد دارم که چقدر گریه کرد و بعد در پای الهه بخواب رفت. چراغ معبد بانور ضعیفی بر رخسار اشك شسته بچگانه اش میدرخشید. آنشب نیز مثل امشب هوا طوفانی بود.

ناکشاترا - پدر تاخیر جایز نیست، میخواهم کار را تا او در خوابست تمام کنیم. فریاد او دلم را چون خنجری سوراخ میکند.

راگم‌هوپاتی - اگر بیدار شد اورا دوباره بداروئی بخواب خواهم کرد .

ناکشاترا - اگر شتاب نکنی بزودی شاه از این ماجرا آگاه خواهد شد . چون شبها وقتی که از کار ملك فارغ میشود بنزد این پسر می‌آید .

راگم‌هوپاتی - به الهه بیشتر ایمان داشته باش . قربانی اکنون در دست اوست . شاه هیچگاه اورا نخواهد یافت .

ناکشاترا - ولی چاند پال خیلی مواظب است .

راگم‌هوپاتی - بیشتر از الهه مادر مواظب نیست .

ناکشاترا - من سایه‌ای دیدم که گذشت .

راگم‌هوپاتی - سایه ترس خود تست .

ناکشاترا - آیاصدای فریادی را نمیشنوی ؟

راگم‌هوپاتی - شاهزاده صدای دل خودت است . افسردگی را از

خود دور کن ، بیاو این شراب را وقتی بنوشیم که از آلودگیها پاک شده باشد . اراده تا وقتی که در ذهن باقی است بنظر بزرگ و خطرناک می‌آید .

ولی در عمل کوچک میشود . بخار در اول تیره و درهم است ولی سرانجام بصورت قطره کوچک و شفاف آب در می‌آید . ای شاهزاده، این کار هیچ

نیست ، لحظه‌ای بیش طول نخواهد کشید . بیشتر از خاموش کردن يك

شمع زحمت نخواهد داشت . روشنائی حیات همچون برقی در شب طوفانی تابستان بیک چشم بهمزدن از بین میرود و غزایش را برای همیشه در دل

پر غرور پادشاه باقی خواهد گذارد. ولی ای شاهزاده چرا اینقدر ساکتی؟

ناکشاترا - فکر میکنم ما نباید این قدر شتاب کنیم، این کار را بفردا بینداز.

راگهوپاتی - همین امشب نیز مثل فرداست و بلکه بهتر از آنست.

ناکشاترا - گوش کن، صدای پا.

راگهوپاتی - من چیزی نمیشنوم.

ناکشاترا - بین، روشنائی را بین.

راگهوپاتی - پادشاه می آید. میترسم که ماکار را خیلی بتعویق انداخته باشیم.

(شاه با ملازمان داخل میشود)

گوویندا - آنها را توقیف کنید (براهوپاتی) آیا چیزی داری که بگوئی.

راگهوپاتی - هیچ.

گوویندا - آیا به خیانتت معترف هستی؟

راگهوپاتی - خیانت؟ آری خیانت من آن بود که در نتیجه ضعف، خدمتگذاری به الهه مادر را بتعویق انداختم. این مجازاتی است که مادر برایم تعیین کرده است. توفقط آلت دست او هستی.

گوویندا - بنابراین ما، سربازان ماترا تا تبعیدگاهت همراهی

خواهند کرد . راگهوپاتی می‌خواهی هشت سال از عمرت را در کجا بگذرانی ؟

راگهوپاتی - شاها من هیچگاه زانوانم در برابر آدمیزاد فانی نلرزیده است . من برهنم و نژاد تو از من پائین تر است . ولی در کمال خفت و خواری از تو خواهش میکنم که فقط يك روز بمن مهلت دهی .
گوویندا - درخواستت را می‌پذیرم .

راگهوپاتی (در حال مسخره) توشاه شاهانی، قدرت و رحم‌تویی اندازه است . در صورتیکه من فقط گرمی هستم که در خاک زندگی میکنم .
(بیرون میرود)

گوویندا - ناکشاترا بگناहत اعتراف کن .
ناکشاترا - من گناهکارم ، اعلیحضرتا و بخود اجازه نمیدهم که در خواست عفو کنم .

گوویندا - شاهزاده ، میدانم که دلت خیلی مهربان است ، ولی بگو در این کار چه کسی این راه شیطانی را بتو نموده است ؟

ناکشاترا - شاها من نام دیگران را بر زبان نمی‌رسم . تقصیر من از آن من است . تو برادر ساده‌ات را بارها بخشیده‌ای و او بار دیگر استدعا میکند که بخشوده شود

گوویندا - ناکشاترا پایم رارها کن ، رشته تعلق قاضی با قانون محکم تر از بستگی وی بازندانی است .

ملازمین - اعلیحضرتا بخاطر داشته باش که او برادر تست. اورا ببخش .

گرویندا - اما فراموش نکنید که من پادشاه هستم . ناکشاترا مدت هشت سال درخانه‌ای که مادر کنار رود مقدس بنا کرده‌ایم درخارج ازحدود تریپولا درتبعید خواهد بود (دستهای ناکشاترا را میگیرد) برادر این مجازات تنها برای تو نیست، بلکه برای من نیز هست. شاید قسمت اعظم نصیب من باشد، زیرا آنرا جسماً نمیتوانم قسمت کنم، با اینهمه از اینکه جای تو در کاخ خالی خواهد ماند قلب من هر روز به نیش هزاران سوزن ریش ریش خواهد شد . امیدوارم که هنگام دوری از من ، خدایان نسبت بتومهربانتر باشند .

(همه بخارج میروند . راگهوپاتی وجیسینگ داخل میشوند)

راگهوپاتی - شرف و عزتم پایان یافت. منصب برهمنی خود را به ننگ آلودم. ای فرزندان، من دیگر استاد تو نیستم دیروز قدرت آنرا داشتم که بتوفرمان دهم، ولی امروز فقط میتوانم از تو درخواست لطف کنم. آن نوری که بمن حق میداد بصورت پادشاه بی اعتنائی کنم درمن خاموش شده است. چراغ زمینی میتواند هر لحظه خاموش و روشن شود ولی خاموشی ستارگان همیشگی است. من آن ستاره کم کشته هستم. روزهای زندگانی من مثل پولکهای فلزی است که ناچیزترین زینت هدایای خداوندان است. ولی من باز انوان خم کشته یکی از آنها را از پادشاه باستدعاطلبیدم، بگذار تا آنروز به بیهودگی صرف نشود ، بگذار این پولک ناچیز قبل از محو شدن باخون

پادشاه رنگین شود . پسر من چرا حرف نمیزنی ؟ هر چند که مقام استادی را نسبت بتوازدست داده‌ام ولی هنوز حق آنرا دارم که چون پدری از تو انتظار اطاعت داشته باشم . من که نسبت بتو نزدیکترم ، زیرا پدر طفل یتیمی هستم . بدبخت‌ترین کدایان کسی است که درخواست محبت کند . توهنوز خاموشی ، فرزند بگذار تا زانو ام در مقابل تو نیز خم شود ، در مقابل تو که زمانی باغوشم آمدی که از زانو ام کوچکتر بودی .

جیسینگ - ای پدر قلبی را که شکسته است آزار مده . اگر الهه تشنه خون شاهان است من آنرا قبل از شبانگاه برایش بهدیه خواهم آورد . من دین خود را تا دینار آخر خواهم پرداخت ، آماده بازگشت باش . دیر نخواهم کرد .

(بخارج میرود و در خارج طوفان است)

راگهوپاتی - الهه وحشت و بیم سرانجام بیدار شده است . نفرینش چون رعد بر سراسر شهر فرو خواهد آمد . آن خشم و غضب بی‌پایان با نیروهای سهمگین خود شاخه های درخت جهان را بلرزده در می آورد و ستارگان را از جای میکند . ای مادر من ، چرا فرزندان خود را در شك و تردید نگاهداشتی ؟ مگذار که شمشیرت را خدمتگذاران از نیام بیرون آورد . سزاوار آنست که همان بازوان توانای تو کار خود را بکنند ، من صدای پائی میشنوم .

(آپارنا داخل میشود)

آپارنا - جیسینگ کجاست ؟

راگهوپاتی - بیرون شو، ای ملعون شوم . (آپارنا بخارج میرود)
 ولی اگر جیسینگ بر نکرده ؟ نه، او پیمان خود را نخواهد شکست .
 پیروزی نصیب تو باد، ای کالی بزرگ . ای بخشنده کامیابها . ولی اگر مانعی
 پیش بیاید ؟ اگر گرفتار شود وجانش را از دست دهد ؟ ای الهه نکهبان
 ای مادر شکست ناپذیر، مگذار که قدر و اعتبار از دست برود و دشمنان
 بتوبخندند . اگر بنا باشد که فرزندان افتخار و ایمان خود را نسبت
 بمادرشان از دست بدهند و در مقابل باغبان باخجلت سرفرو و آورند ، دیگر
 درین جهان چه کسی باقی خواهد ماند تا پرچم ترا برافرازد ؟ من صدای
 پایش را بشنوم ولی باین زودی ! ؟ آیا با تصمیم شکست خورده ای بر
 می گردد ؟ نه، این ممکن نیست معجزه های تو احتیاجی بزبان ندارند، ای
 خداوند کار زمان که گردن بندت از جمجمه آدمیانست و وحشت آن
 لرزه برار کان هستی می آورد .

(جیسینگ داخل میشود.)

جیسینگ خون کجاست ؟

جیسینگ - همینجا ، پیش من است، دستهایم را رها کن . بگذار
 که آنرا خودم هدیه کنم .

(بداخل معبد وارد میشود)

ای مادر بزرگ که حیات بشر را در سینه پرورش میدهی، آیا باید
 خون شاه بیایت ریخته شود ؟ من از نژاد پادشاهانم از کشتایراها هستم . پدران
 من بر تخت سلطنت مینشستند و از سوی مادر نیز نژادم به فرمانروایان

میپيوندند. من درر کهایم خون شاهان دارم. خون مرا بکیر و تشنکیت را برای همیشه با آن فرو نشان (بخود دشنه میزند و میافتد)

راگم هوپاتی - ای سنگدل، ای ناسپاس. توسیاه ترین جنایات را مرتکب شدی. تو پدرت را کشتی. جیسینک مرا بهخش عزیزم، بیا با غوشم باز کرد. ای کنجینه دل من، بگذار تا من بجای تو بمیرم.
(آپارنا داخل میشود)

آپارنا - دارم دیوانه میشوم، جیسینک کجاست؟ جیسینک؟
راگم هوپاتی - بیا آپارنا. بیا فرزندم. بیا و او را با تمام نیروی عشقت بخوان و بزند کی بازش آور. او را بکیر و با خودت ببر، ولی فقط بگذار که زند کی کند (آپارنا داخل میشود و گریه وزاری می کند)

آپارنا - (پیشانی را بکف معبد میزند) او را باز پس ده، او را بمن باز گردان (میاستند و خطاب بهیکل) نگاه کن چگونه آنجا ایستاده است. این سنگ احمق کرو کور و لال در حالی که جهانی پر از اندوه در درگاه وی مینالد. سخت ترین قلبها در مقابل پای سنگین او درهم شکسته اند - جیسینک را بمن باز پس ده. اوه، تمام اینها بیهوده است تلخ ترین گریه - های مادر فضای کوچک در جائی که می خواهیم آنرا با این هیکل های سنگین وهم و خیال پر کنیم سر گردان خواهند شد. ایکاش همه نیست و نابود کردند. نیست باد آن رؤیاهای بزرگ که بصورت سنگ در آمده و دنیای ما را سنگین میکنند.

(هیکل را بسمتی میاندازد و داخل حیاط میشود. گوناواتی داخل میشود)

گوناواتی - همواره پیروز باشی، ای الهه . ولی الهه کجاست ؟
راگم‌هوپاتی - دیگر وجود ندارد .

گوناواتی - او را بر گردان . ای پدر من هدایای خود را آورده‌ام
 تا تقدیمش کنم ، من بالاخره آمده‌ام تا خشم او را با خون دل خود از بین
 ببرم ، بگذار تابند که ملکه در پیمانش وفادار است ، بمن رحم کن و
 الهه را فقط برای امشب بر گردان . بگو او کجاست ؟

راگم‌هوپاتی - اودر هیچ جا نیست . نه در بالا و نه در پایین .

گوناواتی - مگر الهه در این معبد نبود ؟

راگم‌هوپاتی - الهه ؟ اگر برستی الهه ای در جهان وجود داشت
 آیا او میتواندست این نام بزرگ را غصب کند ؟

گوناواتی - شکنجه ام مده ، حقیقت را بگو ، مگر دیگر الهه
 وجود ندارد .

راگم‌هوپاتی - نه، وجود ندارد .

گوناواتی - پس آنکه اینجا بود چه بود ؟

راگم‌هوپاتی - هیچ ، هیچ .

(آپارنا از معبد خارج میشود)

آپارنا - پدر .

راگم‌هوپاتی - طفل عزیزم ، مرا پدر خواندی . آیا با این سخن
 می‌خواهی مرا سرزنش کنی ؟ دریغا فرزندی که من کشته ام آن کلمه
 زیبا را در این صدای شیرین باقی گذاشته است .

آپارنا - پدر، این معبد را ترك كن و بيا از اينجا دور شويم .
(شاه داخل ميشود)

گوويندا - الهه كجاست ؟

راگهوپاتی - الهه در هيچ جا نيست .

گوويندا - ولي اينجويبار خون چيست ؟

راگهوپاتی - شاها ، جيسينك كه آنقدر ترادوست ميداشت خود
را كشته است .

گوويندا - خود را كشته است ؟ ولي آخر چرا ؟

راگهوپاتی - براي ازميان برداشتن دروغی كه خون بشر را ميكميد .

گوويندا - جيسينك بزرگ است . او بر مرگ غلبه يافته است .

كله‌های من تقديم او خواهند شد .

گونائاتی - ای شاه من .

گوويندا - بله عزيزم .

گونائاتی - ديگر الهه وجود ندارد .

گوويندا - اوزندان سخت و سنگين را ترك گفته و در قلب زن پناه

آورده است .

آپارنا - پدر ، بيا برويم .

راگهوپاتی - بيا فرزند ، بياي مادر . من ترا يافته‌ام تو آخرين

هديه جيسينك هستي .

(پرده ميافتد)

نمایشنامه «پادشاه و ملکه» داستان ملکه شجاعی است که از عشق زیاد شوهر و اینکه وی کارهای ملک و کشور را بخاطر عشق او بکنار گذارده بستوه می‌آید و برای رهایی ملت و کشور خود از دست کسانی که در رأس حکومت قرار گرفته و دست ظلم و ستم بجان و مال مردم فقیر دراز کرده‌اند، بکشور کشمیر می‌رود تا بیاری برادرش که پادشاه کشمیر است ستمگران را از میان بردارد. اینکار بر پادشاه گران می‌آید و بکشمیر حمله ور میشود، پادشاه آنجا را مغلوب می‌سازد. در خواست عفو ملکه مورد قبول شاه واقع نمیشود و تقاضای تسلیم پادشاه کشمیر را میکند. وی نیز حاضر به این ننگ نمیشود و برای آنکه میهن خود را نجات دهد سر خود را توسط ملکه برای پادشاه می‌فرستد.

این نمایشنامه درامی شاعرانه است و رنگ آمیزی‌های زیبا گفتگوهای شورانگیز آنرا بصورت شاهکاری در می‌آورد. شاه و ملکه یکی از بهترین نمایشنامه‌های تا کوراست و بطوریکه مترجم اطلاع دارد، بیشتر از هر نمایشنامه دیگر تا کور بمورد نمایش گذارده شده است.

پادشاه و ملکه

این نمایشنامه را به میسز آرتور سیمور
اهدا میکنم
تاسمور

اشخاص نمایش

- ۱ - ویکرام ۱ (پادشاه)
- ۲ - سومیترا ۲ (ملکه)
- ۳ - شانکار ۳ (ملازم کومار سن شاه)
- ۴ - دواداتا ۴ (دوست برهمن شاه)
- ۵ - کومار سن ۵ (پادشاه کشمیر و برادر ملکه)
- ۶ - چاندراسن ۶ (عموی کومار سن)
- ۷ - رواتی ۷ (زن چاندراسن)
- ۸ - آمارو ۸ (رئیس قبیله تریچور)
- ۹ - ایلا ۹
- ۱۰ - وزیر
- ۱۱ - کاهن معبد
- ۱۲ - یکنفرد باری
- ۱۳ - سردار سپاه
- ۱۴ - یکنفر سرباز
- ۱۵ - چند نفر بیرمرد
- ۱۶ - چند نفر سرباز
- ۱۷ - چند نفر کاهن

پردهٔ اول

(در قصر سلطنتی ویکرام شاه و ملکه سومیترا)

ویکرام شاه - عزیزم، چرا اینقدر دیر آمدی؟

سومیترا - شاه، مگر نمیدانی در هر جا که باشم از آن توهستم؟
خانهٔ تو و کارهایی که به آن مربوط است مرا از حضور در خدمت باز
میدارند، ولی خیالم همیشه پیش تست؟

ویکرام - خانه و کارهایش را بدور انداز. حقیقت اینست که
نمیتوانم ترا سرگرم کارهای جهان ببینم و چون مشغول به اینکارها
میشوی حسد میورزم.

سومیترا - نه شاه، من در قلب تو بعنوان محبوبه و در جهان تو
بعنوان ملکه ات جای دارم.

ویکرام - عزیزم، کجاست آن روزهای پاک و آرامی که جهان هنوز
در خواب بود و ما نخستین بار همدیگر را دیدیم و بدام عشق گرفتار شدیم.
آن زمانی که فقط روشنائی صبح وصال در قلب و لوله میانگیخت و بر سکون
ماچیره میکشت؟ تو در پلک چشمانت همچون قطرهٔ شبنمی که بر برگ

کل بچکد شرمزبائی داشتی و خنده لبان ترا چون شعله چراغی که گرفتار نسیم شبانگهی شود بلرزه درمی آورد . هنوز آن بوسه مشتاقانه عشق را هنگام جدائی صبح بخاطر دارم . و هنوز صدای گامهای خسته ترا که بنا خواه از من دور میشدی فراموش نکرده ام . آنوقت خانه و خانه داری کجا بودند ؟

سومیترا - آن زمان پسر و دختری بیش نبودیم ، ولی امروز شاه و ملکه ایم .

ویکرام - شاه و ملکه ! اینها عنوانی بیش نیست ما بالاتر از آنیم مادودلداده ایم .

سومیترا - تو شوهر و شاه منی . و من از اینکه بدنبال تو باشم خوشحالم مرا بالاتر از وظایف سلطنت قرار داده و شرمگین مساز .

ویکرام - مگر طالب عشق من نیستی ؟

سومیترا - مرا با عشق ساده و معتدل و براستی دوست داشته باش چون راستی در سادگی است .

ویکرام - از فهم قلب زن عاجزم .

سومیترا - شاها اگر تو بدان ملاحظه همه چیزت را برای من بباددهی آنوقت مرا محروم کرده ای .

ویکرام - ای ملکه دیگر این سخنان بیهوده بس است . طایر عشق در لانه خاموشی آرام میگیرد . بگذار لبها نگهبان لبها باشند ، دل را مجال فریاد نباشد .

(ملازمان داخل میشوند)

هلازم - وزیر استدعای شرفیابی دارد که موضوع مهمی را بعرض برساند.

ویکرام - نه ، حالا ، نه .

سومیترا - شاها اجازه بده شرفیاب شود .

ویکرام - کشور و کارهای آن میتوانند صبر کنند ولی این فرصت های شیرین بندرت بدست می آیند. اینها همچون گل نازک و شکننده اند قسمتی از وظیفه من اینست . که وظایف را گاهی کنار بگذارم .
سومیترا - شاها خواهش میکنم بکارهایت پیردازی.

ویکرام - بازای سنگدل آیا خیال میکنی که من همیشه بدنبال تو خواهم بود تالطف ترا برخلاف میل ذره بنره بدست بیاورم ؟ ترا ترك می گویم و میروم .

(بخارج میرود . دودا تا برهمن دوست شاه داخل میشود)

سومیترا - استاد بگو این چه صدائی است که از خارج بگوش میرسد ؟

دوداتا - آن غوغا از مشتی مردم گرسنه و برهنه است . اجازه بده تا با کمک سربازان آنها را برانم .

سومیترا - مسخره ام نکن ، بگوچه اتفاق افتاده است .

دوداتا - هیچ ، فقط گرسنگی است . همان گرسنگی زائیده فقر .
این عده وحشی گرسنه چه بی ادب بفریاد آمده اند خیلی ممکن است که

آن مرغ کو کوی خواب آلود را که در باغ سلطنتی است بترس آورند .

سومیترا - بگوای پدر کی گرسنه است ؟

دواداتا - این بدبختی از خود آنهاست سالیان درازی بود که رعایای

پادشاه عادت کرده بودند که بایک وعده غذا در روززند گانی کنند ولی هنوز

مهارت آنکه در گرسنگی کامل بسر برند بدست نیاورده اند خیلی عجب

است ؟

سومیترا - ولی پدر مزارع ما پر از ذرت شاداب است ، چرا باید

رعایای شاه از گرسنگی بمیرند ؟

دواداتا - ذرت برای آنهاست که زمین مال خودشان است .

برای فقرا نیست . اینها همچون سگهای فضولیکه در مهمانی پادشاه داخل

شوند در گوشه ای برای لقمه نانی قوز کرده اند ولگد میخورند .

سومیترا - یعنی می خواهی بگوئی که در اینکشور پادشاهی وجود

ندارد ؟

دواداتا - نه یکی بلکه صدها

سومیترا - مگر افسران شاه مراقب نیستند ؟

دواداتا - چه کسی میتواند افسران را ملامت کند ؟ آنها بدون

دیناری از کشور بیگانه آمده اند . مگر میتوانند بادست خالی برای

رعایای پادشاه خیر و برکت نازل کنند ؟

سومیترا - از کدام کشور بیگانه ؟ آیا بستگان منند ؟

دواداتا - بلی ، علیاحضرتا .

سومیترا - جیسن کجاست ؟

دواداتا - او در ایالت سند کار باچنان دقتی حکومت میکند که دیگر از غذا و خوردنی اثری نیست . و از مردم جز پوست و استخوان نمانده است .

سومیترا - شیلا چطور ؟

دواداتا - مراقب تجارت است . تجار را از کشیدن بار منفعت آسوده کرده و زحمت آنرا خود بردوش گرفته است .

سومیترا - آجیت چه میکند ؟

دواداتا - او در «وی جای کوت» سرمیبرد تبسمی شیرین دارد و زمین را بادستهای مهربان خود نوازش میدهد و هرچه بدستش می آید بدقت جمع میکند .

سومیترا - وای که چه ننگی است؟ باید این لاشخوران را از کشور بیرون کنم و ملت را نجات دهم مرا ترك كن شاه می آید .
(شاه داخل میشود)

من مادر ملت هستم یارای شنیدن زاری مردم را ندارم شاهان
نجاتشان بده !

ویکرام - چه میخواهی بکنم .

سومیترا - ستمگران را از کشور بیرون کن .

ویکرام - آیا میدانی که آنها کیستند ؟

سومیترا - بلی میدانم .

ویکرام - آنها عمو و عموزاده های تواند .
 سومیترا - آنان باملت من با پرکاهی بستگی ندارند . بلکه
 دزدانی هستند که قربانیان خود را در حمایت تاج تو آورده اند .
 ویکرام - سمتگران جیسن - شیلا - واجیت هستند .
 سومیترا - باید کشور را از وجود آنها پاک کرد .
 ویکرام - اینکار بدون جنگ مقدور نخواهد بود .
 سومیترا - شاه ، با آنها جنگ کن !
 ویکرام - جنگ ؟ بگذار اول ترا فتح کنم آنگاه وقت خواهم
 داشت که دشمنانم را سرکوب نمایم .
 سومیترا - بعنوان ملکه ات بمن اجازه بده تا رعایایت را نجات
 دهم .

(بیرون میرود)

ویکرام - بین چطور تودلم رادیوانه میکنی ، تنها در اوج عظمت
 پرواز میکنی تا بتودسترسی نداشته باشم . میروی تا بخدای خود پیردازی
 و من بیهوده در طلبت هستم .
 (دو ادا تا داخل میشود)

دو ادا تا - شاه ملکه کجاست ؟ چرا آنها هستید ؟

ویکرام - اینها همه توطئه های تست به اینجای می آئی و ملکه را
 از اخبار کشور آگاه میکنی ؟
 دو ادا تا - اخبار کشور را مردم بفریاد و فغان بگوش همه می رسانند

و کار بجائی رسیده است که دیگر مختل شدن استراحت شما را بچیزی نمی گیرند . اما پادشاه از من مترس ، من اینجا آمده ام تا وظیفه بر همنی خود را از ملکه بگیرم چون برای زن من دیگر نشاطی باقی نمانده است انبار خوار بار ما خالی است و در خانه عده ای گرسنه داریم .

(بخارج میرود)

ویکرام - من تمام خوشبختی ها را برای ملت خود میخواهم ، چرا باید رنج و ظلم وجود داشته باشد ؟ چرا باید زور مندان کس و کس و دشمنان خود را بهستی ناچیز فقیران بدوزند ؟

(وزیر داخل میشود)

همه غارتگران بیگانه را از ملک من بیرون کن ، لحظه ای تأخیر روا نیست دیگر نباید صدای مظلومان را بشنوم !

وزیر - ولی اعلیحضرتا ، شیطانی را که مدت ها به آرامی نشو و نما یافته است نمیتوان به این زودی ریشه کن کرد .

ویکرام - هر چه شدیدتر بر او بتاز و درختی را که صد سال رشد کرده است در یکروز برانداز .

وزیر - ولی ما سرباز و سلاح میخواهیم .

ویکرام - سردار من کجاست ؟

وزیر - او خود یکی از بیگانگان است .

ویکرام - پس ملت گرسنه را دعوت کن ، درهای خزائن را بکشا کربیه ها را با تقسیم خوار بار فرو نشان و بادادن پول آنها را پراکنده کن

اگر خواهان سلطنت من هستید بگذار در صلح و صفا آنرا بگیرند و خوشحال باشند .

(بخارج میرود ، سومیترا و دودااتا داخل میشوند)

وزیر - علیاحضرتا، ترا چون بنده‌ای حقیر ثنا می گویم.

سومیترا - ای وزیر. نباید گذاشت بدبختی به آسانی وبدون مانع ریشه گیر شود .

وزیر - اراده علیاحضرت چیست ؟

سومیترا - تمام فرمانروایان بیگانه را فوراً احضار کن .

وزیر - قبلاً اینکار را کرده‌ام ومسئولیت آنکه آنها را بنام پادشاه بپایتخت دعوت کنم خود قبول کرده‌ام چون میترسیدم درخواستم رد شود اینکار را بدون کسب اجازه قبلی انجام داده‌ام .

سومیترا - قاصد را کی فرستادی ؟

وزیر - از آنوقت تا کنون یکماه می گذرد هر لحظه در انتظار پاسخ هستم ولی میترسم که بدعوتم جوابی ندهند .

سومیترا - جواب ندهند ؟ بدعوت پادشاه ؟

دودااتا - برای آنها پادشاه چیز مسخره‌ای شده است که نمیتوانند به آن ایمان داشته باشند .

سومیترا - سربازانت را آماده نگاهدار و به این مردم کمک کن .

ولی آنها از اقوام من هستند ولا اقل بمن باید جوابی بدهند .

(وزیر بیرون میرود)

دواداتا - ملکه، آنها نخواهند آمد .

سومیترا - آنوقت شاه باید با آنها بجنگد .

دواداتا - شاه جنگ نخواهد کرد .

سومیترا - من جنگ خواهم کرد .

دواداتا - شما ؟ !!

سومیترا - من پیش برادرم کومارسن پادشاه کشمیر خواهم رفت و

بهمراهی او با این یاغیان که باعث ننگ کشمیر هستند جنگ خواهم کرد . ای پدر بمن کمک کن تا از این ملک بگریزم حالا که کارها روز بروز بدتر میشود وظیفه من همین است و بس

دواداتا - ای مادر ملت درود بر تو باد .

(بخارج میرود . ویکرام شاه داخل میشود)

ویکرام - ملکه چرا بخارج میروی ؟ هر چه در دل دارم پیش تو

بی پرده عیان شده است . آیا از من باتمسخر فرار میکنی ؟

سومیترا - من شرم دارم قلب ترا که برای تمام ملت است تنها

اشغال کنم .

ویکرام - خیال میکنی براستی تو در اوج عظمتی و من در خفت و

ذلتم ؟ نه من از نیرویم باخبرم . نیروی شکست ناپذیری در طبیعت من نهفته است که آنرا بصورت عشق تو در آورده ام .

سومیترا - اعلیحضرتا از من بیزار باش فراموشم کن ، همه اینها را با

شجاعت تحمل خواهم کرد ، ولی مردانگی خود را بخاطر زیبایی زنی

شکست مده .

ویکرام - عجباً، اینهمه عشق و در مقابل آن اینهمه غفلت؟ بی اعتنائی
تو چون خنجر تیزی سینه مرا میشکافد و عشق گرم خونین را برهنه میکند
و سپس آنرا بخاک میاندازد .

سومیترا - عزیزم من خود را بیایات انداخته‌ام میگر خطاهای ملکه‌ات
را يك بیک نبخشیده‌ای؟ پس اگر من مستحق سرزنش هستم ، دیگر این
خشم برای چیست ؟

ویکرام - بر خیز عشق من . بقلب من داخل شو . جانم را با
بازوانت برای لحظه‌ای از چیزهای دیگر دوربدار و جهانی را که کاملاً از
آن تست در آغوش گیر .

(صدائی از خارج) علیاحضرتا !

سومیترا - دوا داتا است . ها . پدچه خبرداری .
(دوا داتا داخل میشود)

دوا داتا - حکام بیگانه ولایات دعوت سلطان را رد کرده‌اند و
خود را برای انقلاب آماده میسازند .

سومیترا - شاه ، میشنوی ؟

ویکرام - برهنه باغ کاخ من مجلس شورا نیست .

دوا داتا - پادشاه ، بندرت ترا در مجلس شورا ملاقات میکنیم
زیرا که آنجا را باغ خود نمیدانید .

سومیترا - عجباهسکهای بینوائی که از ته مانده سفره پادشاه فربه

شده اند حالا جرأت آنرا یافته اند که بولینعمت خود پارس کنند . شاهامکر موقع آن فرا نرسیده است که این موضوع در مجلس شورا طرح شود ؟ مگر این راه پیش چشم تو کاملاً روشن نیست ؟ با سرمازانت برو و این فرومایگان را از میان بردار .

ویکرام - ولی سردار ما خودش نیز بیگانه است .

سومیترا - خودت برو .

ویکرام - علیاحضرت مگر من مایهٔ بدبختی توام ؟ مگر من برای تو چون رؤیائی هولناک شده ام ؟ یا چون خاری پهلویت را می خراشم ؟ نه ، من یکقدم از اینجا دور نخواهم شد من با آنها صلح خواهم کرد . آنکه این فتنه را بپا کرده کیست ؟

برهمن و يك زن توطئه کرده اند تا ما را خفته ای را بیدار کنند . کسانی که ضعیف اند وقادر بحمايت خود نیستند و برای دیگران اسباب زحمت میشوند خیلی بیفکرند

سومیترا - آه ، ای سرزمین شوم . چه زن بدبختی هستم که ملکهٔ این سرزمین شده ام .

ویکرام - بکجا میروی ؟

سومیترا - میروم ترا ترك كنم

ویکرام - مرا ترك كنی ؟

سومیترا - بله ، میروم با یاغیان بجنگم .

ویکرام - زن ، مرا مسخره میکنی ؟

سومیترا - ترا تر ك ميكنم .

ويكرام - جرأت تر ك كردن مرا نداري .

سومیترا - جرأت آنكه نزديك تو باشم و ترا ضعيف كنم ندارم .
(بخارج ميرود)

دواداتا - شاه ، آيا مي گذاري كه او تنها بخارج برود ؟

ويكرام - او نخواهد رفت ، من حرفهايش را باور نميكنم .

دواداتا - تصور ميكنم كه خيلي در اينكار مصمم است .

ويكرام - نه اين حيله زنانه اوست . هنگامي كه ميخواهد مرا

بانجام دادن كاري وادارد تهديد مي كند . از اين روش او بيزارم . نبايد در اين فكر باشد كه باعشق من ميتوان بازی كرد . خودش تأسف خواهد خورد . آه اي دوست من ، آيا سرانجام بايد اين درس را فرا گيرم كه عشق براي پادشاهان جايز نيست . بايد آنرا از زني فرا گيرم كه از جان و دل دوستش دارم ؟ دواداتا تو و من از كودكي با هم بزرگ شده ايم ، آيا ميتواني براي لحظه اي فراموش كني كه من شاه هستم و بداني كه مانند ديگران من هم دلي دارم كه ميتواند احساس رنج كند ؟

دواداتا - دوست بزرگوار من ، دل من از آن تست . دل من نه

تنها حاضر است كه محبت ترا قبول كند بلكه خشم و غضب ترا نيز ميپذيرد .

ويكرام - چرا ماري را بلانهام دعوت ميكني ؟

دواداتا - خانه تو آتش گرفته بود آمدم و خبرش را بتو دادم و بيدارت

کردم . آیا باید در مقابل آن ملامت شوم ؟

ویکرام - بیداری چه فایده دارد، وقتی که چیزی جز خوابی نمانده است بگذار من رؤیای ناچیز خود را دنبال کنم و بمیرم - پنجاه سال بعد از این چه کسی خوشی ها و رنجهای این لحظه را بخاطر خواهد آورد ؟ برو ای دوداتا و مرا با رنج شاهانه ام تنها بگذار.

(دوداتا خارج میشود، یکنفر درباری که بیگانه است وارد میشود)

درباری - اعلیحضرتا ما از توان انتظار عدالت داریم ، ما با ملکه به این ملك آمده ایم .

ویکرام - عدالت ؟ برای چه ؟

درباری - شنیده ایم که در پیشگاه توفیق برای آنکه بیگانه هستیم تهمتهای ناروایی بما زده اند .

ویکرام - کی میداند ؟ شاید راست باشد ؟ در هر صورت مگر نمیتوانید تا وقتی که من نسبت بشما اطمینان دارم ساکت بمانید ؟ هیچ شده است که در نتیجه سوءظن جزئی که چون گرمی در دل های پوسیده بزدلان نشو و نما میکند بشما اهانت کنم ؟ از خیانت نمیترسم ، میتوانم آنرا در زیر پای خود له کنم ، فقط از آن میترسم که در خود پستی راپرورش دهم ، میتوانی مرا ترك کنی ؟

- (درباری خارج میشود، وزیر و دوداتا داخل میشوند)

وزیر - شاها ملکه ما کاخ را ترك کرده است .

ویکرام - چه می گوئی ؟ کاخ را ترك کرده است ؟

وزیر - بله ، شاها .

ویکرام - پس چرا مانع نشدی ؟

وزیر - پنهانی خارج شده است .

ویکرام - این خبر را از که شنیدی ؟

وزیر - از کاهن معبد که ملکه را در حال عبور از مقابل معبد دیده

است .

ویکرام - بگوئید اینجا بیاید .

وزیر - ولی شاها ملکه نباید زیاد دور رفته باشد ، هم اکنون رفته

است هنوز میتوان او را باز گرداند .

ویکرام - بر گردانیدن او اهمیتی ندارد ، مهم آن است که مرا

ترك کرده است . حال دیگر تمام سربازان و زندانها و زنجیرهای آهنین

نمیتوانند قلب کوچک زن را نگاهدارند .

وزیر - افسوس شاها که افترا چون سیلی که سد شکسته باشد از

هر طرف حمله ور خواهد شد .

دواداتا - در روزهای کسوف مردم جرأت میکنند از پشت شیشه

شکسته ای که بادود سیاه شده باشد بافتاب بنگرند . ای ملکه بزرگ نام

تو آلوده خواهد شد و از دهانی بدهانی خواهد گشت ولی نور تو برای همیشه

بر هر نوع آلودگی پرتو خواهد افکند .

ویکرام - کاهن را در خدمت حاضر کن (وزیر بخارج میرود) میتوانم

بروم و او را بیابم و بر گردانمش ، ولی آیا این سر نوشت ابدی من است

که او همیشه از من بگریزد و من پیوسته در دنبال آن قلب فراری باشم .
ها . ای زن فرار کن روز و شب بی خانه و بی عشق و بی آرام .
(کاهنی داخل میشود)

برو ، برو ، باندازه کافی شنیده ام و بیش از این نمیخواهم بدانم .
(کاهن در صدد رفتن است)

بر کرد ، بگو ، آیا او بادیدگان اشک آلود بمعبد آمد ؟
کاهن - نه . شاها فقط لحظه ای اسبش را بدقت نگریست و سپس
رو بسمت معبد نمود سرش خم بود . و همچون برق میرفت نمیتوانم
بگویم که آیا اشکی در چشم داشت یا نه روشنائی معبد خیلی کم است .
ویکرام - اشک در چشمان او ، تو هرگز نمیتوانی حتی تصور چنین
کار فوق العاده ای درباره او بکنی . حال کافی است ، میتوانی بروی .
(کاهن میرود)

ای خدای من تو میدانی تمام بیدادگری هایی که من کرده ام برای
آن بوده است که او را دوست میداشتم . دلم میخواست که بهشتم و سلطنتم
را بخاطر عشقش از دست بدهم ، ولی کسی جز او بمن خیانت نکرده است .
(وزیر داخل میشود)

وزیر - شاها صد نفر سوار بتعقیب او فرستاده ام .
ویکرام - آنان را بر گردان ، آن رؤیا چنان فرار کرده است که
سواران نمیتوانند او را پیدا کنند . سپاه مرا بسیج کن من خود بجنک
خواهم رفت و شورشیان را پایمال خواهم کرد .

وزیر - فرمانبردارم .

(بخارج می‌رود)

ویکرام - دوا داتا . چرا ساکت و غمگینی ؟ دزد فرار کرده ، ولی غنیمت را بر جای گذارده است ، من آزادیم را بدست آورده ام . برای من این لحظه خوشبختی است . ای دوست دروغی من ، سخنانم همه دروغ است رنج شدیدی بردلم نیش میزند .

دوا داتا - فرصت رنج کشیدن را نخواهی داشت ، خواه برای عشق و خواه برای چیز دیگر ، حالا زندگانی توجویباری از اراده و تصمیم است . قلب شاهانهات را برای تسلط بر آن آماده کن .

ویکرام - ولی هنوز دلم آزاد نیست هنوز فکر میکنم که او بزودی بمن باز خواهد گشت . وقتی که دید دنیا عاشق او نیست و تنها قلب مرد دنیای زن است ، آنوقت آن دنیا را خواهد جست و نخواهد یافت و خواهد دانست که چیزی را کم کرده است ، نوبت من نیز وقتی فرا میرسد که غرورش از بین برود و او بمن باز گردد و با حسادت بعشق ورزیم میپردازد .
(ملازمی داخل میشود)

ملازم - نامه ای از علیاحضرت ملکه (کاغذ را میدهد و می‌رود)

ویکرام - از همین حالا نرم شده است .

(کاغذ را میخواند)

همین ؟ فقط دوسطر ؟ ؟ که بگوید نزد برادرش می‌رود تا از او کمک بخواند و انقلاب را در کشور من از بین ببرد . این توهین است . کمک از

کشمیر؟!

دواداتا - فرصت را از دست مده براو پیشدستی کن و بگذار این انتقام از آن تو باشد .

ویکرام - انتقام من ؟ خواهی دانست که انتقام من چه خواهد

بود ؟

(پرده میافتد)

پردهٔ دوم

(خیمه‌ای در کشمیر - ویکرام ویک سردار)

سردار - اعلیحضرتا اگر بخود جرأت میدهم که بنام مصالح کشور نصیحتی کنم ، بر من ببخشای .
ویکرام - بگو .

سردار - انقلاب در کشور ما از بین رفت یاغیان خود در کنار تو می‌جنگند . چرا باید در چنین هنگامیکه حضور تو در پایتخت ضروری است ، وقت و نیرویمان را در کشمیر صرف کنیم ؟
ویکرام - هنوز جنگ در اینجا خاتمه نیافته است .

سردار - ولی کومار سن برادر ملکه تا کنون بخاطر بی باکی خواهرش تنبیه شده است . ارتشش از بین رفته و خود از ترس جان بگوشه ای پنهان شده است . عمویش چاندراسن بسیار مشتاق است که تخت خالی را اشغال کند . ویرا بر تخت پادشاهی بنشان و این کشور بدبخت را در صلح و صفا باقی گذار .

ویکرام - حضور من در اینجا برای تنبیه نیست، بلکه برای جنگ است. جنگ بصورت پرده نقاشی درآمده است. باید نقوش جالبی بر آن بیفزائیم و رنگهای تندی بکار ببریم و هر روز آنرا کاملتر کنیم، حواس من هر روز بیشتر در آن غرق شده و تازه و تازه بارور می گردد، ولی وقتی که کامل شد آنرا با آهی ترک خواهم کرد. خرابی از لوازم اینکار است که پرده را شکلی عجیب میبخشد. همچون دسته گل « پالاش » سرخ که مستانه سر میافرازد. زیباست و هر يك از گلهايش در دقت و ظرافت کامل است.

سردار - ولی شاهها اینکار همیشه پایدار نخواهد ماند. شما وظائف دیگری نیز دارید و زیر هر روز برای من پیام میفرستد و میخواهد بشما نشان دهم این جنگ چگونه کشور ما را خراب کرده است.

ویکرام - درد دنیا هیچ چیزی را بغیر از آنچه بدست استادانه من بزرگ میشود نمیتوانم دید. درود بر جنگ های بزرگ که غریو و غلغلۀ آن انسان را عاشقانه تنگ در آغوش می گیرد. برو، ای سردار، تو کارهای دیگری نیز داری که باید انجام دهی سخنان تو بخوبی در برق شمشیرت جلوه میکند.

(سردار خارج میشود)

اینک رهائی. زنجیرها از هم کسسته و زندانی را آزاد گذارده اند. انتقام از شراب عشق قویتر است، انتقام مأیه آزادی است، آزادی از لذت شیرینهای او است.

(سردار داخل میشود)

سردار - میبینم که کالسکه ای بنمت چادر مای آید شاید سفیر صلحی را همراه خود داشته باشد هیچ سرباز مسلحی با کالسکه همراه نیست .
ویکرام - صلح همیشه بدنبال جنگ می آید، ولی هنوز وقت آن فرا نرسیده است .

سردار - بگذار اول به این سفیر گوش دهیم بعد . . .

ویکرام - وبعد جنگ را ادامه دهیم .

سرباز - ملکه آمده اجازه حضور میطلبد .

ویکرام - چه می گوئی ؟

سرباز - علیاحضرت ملکه آمده است .

ویکرام - کدام ملکه ؟

سردار بروبین کی آمده است .

(سردار خارج میشود)

این دفعه سوم است که به اینجا می آید چون این جنگ را یکشمیر کشانیده ام بیهوده سعی میکند که مرا با چاپلوسی بر کنار کند . ولی این جنگها خواب و خیالی بیش نیست، نا کهان بیدار میشویم و دوباره خود را در همان باغهای کاخ ، در میان گلها ، و ملکه و روزهای درازی که از دقایق لطیف عشق برشته شده اند مییابیم - نه ، نه ، هزار بار نه . او آمده است که مرا اسیر کند مرا چون غنیمتی از میدان جنگ بتالار کاخش ببرد .
بهتر است رعد و برق را نیز اسیر کند .

(سردار داخل میشود)

سردار - بلی، اعلیحضرتا، ملکه ماست که میخواهد ترا ببیند. از اینکه نمیتوانم با و اجازه دهم تا با آزادی بحضور شما بیاید رنج می برم.

ویکرام - در اینجا وقت اینکارها نیست؟

سردار - ولی اعلیحضرتا...

ویکرام - نه، نه، به نگهبانان بسپارید که با دقت زیاد چادر مرا مراقبت کنند نه از دشمنان بلکه، از زنهای.

(سردار خارج میشود، شانکار بداخل میاید)

شانکار - من شانکار خدمتگزار کومار سن شاه هستم مرا در اردوی خود باسیری نگاهداشته ای.

ویکرام - آری میشناسمت.

شانکار - ملکه تودر بیرون چادر در انتظار است.

ویکرام - بایستی که در فاصله دوزتری در انتظار باشد.

شانکار - شرم دارم از اینکه بگویم که او بحقارت به اینجا آمده است تا از تو طلب عفو کند و اگر عفو ممکن نیست مجازاتش را از دست تو بکشد، چون وی ایمان دارد که بتنهائی باید مورد ملامت قرار گیرد و از تو بنام آنچه مقدس است خواهش میکند که برادرش و کشور برادرش را ببخشی.

ویکرام - ولی ای پیر مرد باید بدانی که این جنگ است و این جنگ بابرادر اوست نه با او. من هرگز وقت آنرا ندارم تا صحت و سقم این موضوع را با زنی در میان گذارم ولی چون تو مردی باید بدانی هنگامیکه

جنگی شروع شد ، درست یا غلط ، مردانگی ایجاب میکند که آنرا تا آخر دنبال کنیم .

شانکار - ولی شاہا آیا میدانی کہ تو این جنگ را بدشمنی با زنی ادامه میدهی و آن زن ملکہ تست؟ پادشاہ ما درخواست اورا چون برادرش بود اجابت کرد . از تو میپرسم آیا این شاہانہ و یا مردانہ است کہ نزاع خانوادگی تبدیل بجنگی شود و از کشوری بکشوری سرایت کند ؟

ویکرام - ای پیر مرد بر حذر باش کہ زبانت دارد خطر ناک میشود . میتوانی بنام من بملکہ بگوئی ہنگامیکہ برادرش کو مار سن شکست خود را قبول کرد و تسلیم ماشد آنوقت مسئلہ عفو مورد گفتگو قرار خواهد گرفت .

شانکار - ہرگز آفتاب صبحکاہی افق مغرب را نمیبوسد . پادشاہ من ہیچکاہ خود را زندہ تسلیم تو نخواہد نمود و خواہرش ہیچکاہ از آن رنج نخواہد برد .

ویکرام - پس جنگ ادامه خواہد داشت ، ولی آیا فکر نمیکنی کہ شجاعت پس از حدی دیگر شجاعت نیست فقط دیوانگی است . پادشاہ تو نمیتواند از دست من فرار کند اورا از ہر طرف محاصرہ کردہ ام و خودش آنرا میداند .

شانکار - بلی آنرا میداند و نیز میداند کہ شکاف بزرگی ہم وجود

دارد .

ویکرام - منظورت چیست ؟

شانکار - منظورم مرگ است . اگر من او را خوب شناخته باشم خود را با مرگ نجات میدهد و بسوی دروازهٔ پرافتخار عدم رهسپار میشود . آنجاست که انتقام در انتظار اوست .

(بخارج می رود ملازم داخل میشود)

ملازم - اعلیحضرتا ، چاندراسن و زنش رواتی ، عمو و زن عموی کومارسن شاه آمده اند که تراملاقات کنند .

ویکرام - خواهش کن که داخل شوند .

(ملازم میرود ، چاندراسن و رواتی بداخل می آیند)

درود من بهردوی شما ،

چاندراسن - امیدواریم که پایدار بمانی .

رواتی - امیدواریم که پیروز باشی .

چاندراسن - چه تنبیهی برای او در نظر گرفته ای .

ویکرام - اگر تسلیم شود او را میبخشم .

رواتی - فقط همین ؟ نه چیز دیگر ؟ اگر آخر کار همان عفو است

پس دیگر اینهمه تجمیز برای چیست ؟ مگر پادشاهان چون کودکانی بزرگ و جنگ باز یچهٔ کودکان شده است ؟

ویکرام - غرض من غارت نبوده ، بلکه میخواستم که حیثیت و

اعتبارم را باز گردانم . سری که تاج حمل میکند نمیتواند تحمل اهانت نماید .

چاندراسن - فرزندم عفوش کن ، زیرا او هنوز درس و عقل بالغ

نشده است میتوانی ویرا از حقش نسبت بتاج و تخت محروم کنی و یا تبعیدش کنی ، ولی حیانتش را ببخش .

ویکرام - هیچگاه قصد نداشتم که از زندگانی محروم شوم .

رواتی - پس اینهمه سپاه و اینهمه اسلحه چیست ؟ تو سر بازاری را بکشتن میدهی که هیچ آزاری بتو نرسانیده اند و آنکسی را که مقصراست می بخشی ؟

ویکرام - نمیفهمم چه میگوئی ؟

چاندراسن - چیزی نیست . او با کومار سن برای اینکه کشور ما را در زحمت انداخته است و برای اینکه ترا که قرابتی چنین نزدیک با ماداری بخشم آورده است سرخشم و کینه توزی دارد .

ویکرام - وقتیکه اسیر شد ، سهم خود را از عدالت ما دریافت خواهد داشت .

رواتی - من باینجا آمده ام تا از تو خواهش کنم که هیچگاه بما گمان نبردی که او را مخفی کرده ایم . این ملت است که او را پناه داده . محصولشان را بغارت ببر و روستاهایشان را بسوزان و کرسنه نگاهشان دار ، آنوقت او را بخدمت تو خواهند آورد .

چاندراسن - آرام ، ای زن ، آرام . ای فرزند بکاخ ما بیا آنجا کشمیر در انتظار پذیرائی تست .

ویکرام - شما بروید من بدنبال خواهم آمد .
(بخارج میرود)

آه، ای حرص و کینه. ای شلعه‌های قرمزرنک آتش جهنم که درد دل آن زن زبانه میکشیدید؟ مگر من لحظه‌ای صورت خود را در چهره آن زن ندیدم؟ متعجبم آیا خطوطی چون راههای شیطانی که از آتش درون بوجود آمده باشد در پیشانی من وجود دارد؟ آیا لبهای من نیز چون خنجر قاتلی ناز کند و گوشه آنها چون لبهای او پیچیده اند؟ نه، هوس من فقط جنگ است. حرص و شقاوت در من وجود ندارد. آتش آن چون آتش عشق است که هیچ پرهیز نمیشناسد و از اینکه خود و هر چیز دیگر را بسوزاند و خاکستر کند و یا بصورت شعله آتش در آورد پروائی ندارد.

(ملازمان داخل میشوند)

ملازم - برهنه دوا را تا آمده و اجازه شرفیابی میخواهد.

ویکرام - دوا را تا آمده است؟ بیاوریدش اینجا. نه. نه صبر کن. بگذار فکر کنم. او را میشناسم آمده است که مرا از جنگ بر گرداند. برهنه تو ساحل رود را حالا که آب از روی آن می‌گذرد خیلی ناچیز می‌گیری. تو پارساوار امیدواری که شاید مزرعه ترا آبیاری کند و با هستکی بعقب برود. مگر خانه ترا از بین نمیرد؟ و ده را ویران نخواهد کرد؟ خوشحالی نابیناست، عمرش کوتاه است و بایستی غارت خود را چون فیل دیوانه‌ای که سبزی را از حوضچه جمع می‌کند با عجله‌ای هولناک بدست بیاورد. هنگامیکه نیروهای بزرگ از بین رفتند آنوقت مشاورین دانشمند بنوبه خود می‌آیند. نه برهنه، من نباید ترا ببینم.

(ملازم میرود و آمارو رئیس قبیله تریچور داخل میشود)

آمارو - اعلیحضرتا ، بنا بدستور تو بخدمت آمده‌ام و ترا پادشاه می‌دانم .

ویکرام - آیا تورئیس قبایل این خطه هستی ؟

آمارو - آری ، من رئیس قبیلهٔ تریچور هستم و توشاه شاهانی و من خدمتگزار توام . دختری دارم بنام ایلا جوان است و زیبا . می‌گویم که شایستگی همسری ترادارد ، حرف‌را سرسری نگیر . وی در خارج انتظار می‌کشد . شاها اجازه ده که او را چون دستهٔ گلی بعنوان تهنیت این سر زمین بتو هدیه کنم .

(بخارج میرود)

(ایلا باملازمانش داخل میشوند)

ویکرام - آه همچون فسون سحر گاهی که يك لحظه قبلش شب تاریك بوده است می‌آید . بیای دختر زیبا . تو میدان جنگ را بدست فراموشی میسپری . اینك کشمیر بهترین تیرهای خود را رها کرده است تا قلب خدای جنگ را آماج خود قرار دهد . ازدیدن تو چنین احساس میکنم که چشمان من مدتی سرگردان بود بالاخره به آنچه میخواستند رسیده‌اند . ولی چرا اینقدر ساکت ایستاده و چشمانت را بزمین دوخته‌ای؟ حتی میتوانم دردی را که از شدت آن پاهای تو میلرزد ببینم .

ایلا - (بزانو درآمده است) شنیده‌ام که تو پادشاه بزرگی هستی تمنی میکنم خواهش مرا اجابت کن .

ویکرام - برخیز ، ای دختر زیبا . این زمین لایق آن نیست که پای

ترا لمس کند. چرا بزانو در آمده‌ای؟ هر خواهشی که داشته باشی اجابت خواهد شد.

ایلا - پدرم مرا بتو هدیه کرده است. من تمنی دارم که ازدست تو آزاد شوم. تو ثروتی ناگفتنی و سرزمینی نامحدود داری و دیگر چیزی نیست که آرزوی آنرا داشته باشی. برو و مرا در این سرزمین باقی بگذار. **ویکرام** - آیا برآستی چیزی هست تا من بتوانم آنرا بخواهم؟ چگونه باید قلبم را بتو نشان دهم؟ ثروتش کجاست؟ سرزمینهایش کجاست؟ خالی است. اگر من بجای سلطنتم فقط ترا داشتم...

ایلا - پس اول جانم را بگیر. همانطور که جان آهوان وحشی را می‌گیری جان مرا نیز بستان.

ویکرام - ولی فرزند چرا اینقدر خوارم میداری؟ آیا آنقدر بی ارزش هستم؟ من کشورهایی را با زور سلاح خود فتح کرده‌ام، البته میتوانم آرزو داشته باشم که دل ترا نیز برای خود فتح کنم.

ایلا - ولی دل من از آن من نیست. آنرا بکسی داده‌ام که ماهیاست مرا ترك گفته ولی قول داده است که بیاید و در سایه جنگل کهنسال ملاقاتم کند. روزهای گذرد. من انتظار میکشم و سکوت جنگل برایم هوس انگیز میشود. اگر برگردد و مرا در آنجا نیابد، اگر باز از من دور باشد، آنوقت دیدگان سالخورده پریان جنگل همیشه بر صحنه‌های عشقی که تا بید ناکام مانده‌اند دوخته خواهند بود. شاها مرا از آنجادور ساز، مرا برای آن کسی بگذار که ترکم گفته‌است تا بازم یابد.

ویکرام - چه مرد خوشبختی است!! ولی ای دختر خبردارت میکنم که خدایان بعشق ماحسد میورزند . بشکایتم گوش فرادار، زمانی بود که از همه دنیا نفرت داشتم و فقط عشق میورزیدم ، از خواب بیدار شدم و دیدم که دنیا باقی است و فقط عشقم چون حبایی ازین رفته است . بگو بدانم نام او چیست ؟ انتظار کرا می کشی ؟

ایلا - اسمش کومارسن شاه پادشاه کشمیر است .

ویکرام - کومارسن ؟!!

ایلا - آبا او را میشناسی ؟ همه او را میشناسند ، کشمیر دلش را باو داده است .

ویکرام - کومارسن ؟ پادشاه کشمیر ؟

ایلا - بله باید دوست تو باشد .

ویکرام - ولی مگر نمی دانی که آفتاب سعادتش غروب کرده است؟ تمام امیدی را که نسبت باو داری از دست بده . او چون حیوانی فراری است که از سوراخی بسوراخی پناه میبرد، فقیر ترین گدایان در این کوهستان از او خوشبخت ترند .

ایلا - شاهها، درست نمیفهم که چه می گوئی .

ویکرام - شمازنها در کنج دلهایتان مینشینید و فقط عشق میورزید شما نمیدانید که سیل خروشان جهان چگونه می گذرد و ما مردان چگونه از هر طرف دستخوش امواج آن میشویم . مینشینی و با آن چشمان بزرگ و اشک آلود و غمگینت مراقب هستی و باین آرزوی پوچ دل میدهی . ولی

فرزند، درس ناامیدی را بیاموز.

ایلا - شاه! حقیقت را بمن بگو، و فریم مده. من بسیار حقیر و ناچیزم، ولی هر چه هستم از آن اوهستم. محبوب من در کجا و در کدام بیابان بیخانمانی سرگردان است؟ من که هیچگاه از خانه خود دور نبوده‌ام میروم و مییابم. راه بمن نشان ده.

ویکرام - سر بازان دشمنش در جستجوی اویند، او محکوم بقتل است.

ایلا - ولی مگر تو دوست او نیستی؟ مگر تو او را نجات نخواهی داد؟ پادشاهی گرفتار خطر شده و تو نیز چون پادشاهی باید از آن رنج ببری. مگر شرافت و افتخار تو باعث خواهد بود خود را وظیفه مند بکمک کردن او بدانی؟ میدانم که همه جهان او را دوست دارند، ولی آنها در این زمان بدبختی کجا هستند؟ شاه! تو قدرت فراوانی داری، ولی وقتی که بزرگی را کمک نمیکنی این نیرو بچه کار میآید، آیا میتوانی خود را بر کنار داری؟ پس آنوقت راه را بمن نشان ده. من زن تنهای ضعیف، حاتم را در راهش خواهم داد.

ویکرام - دوستش بدار با هر چه در دست داری، دوستش بدار. آنکسی را که پادشاه این قلب گرانبهاست دوست بدار. من بهشت عشق خود را کم کرده‌ام ولی بگذار خوشبختی آنرا داشته باشم که ترا خوشبخت کنم. من بعشق تو طمع نخواهم برد، شاخه‌ای که خشک شده نمیتواند امید آنرا

داشته باشد که با کلمه‌های عاریه رونقی یابد . بمن اطمینان داشته باش من دوست تو هستم اورا بتوبازخواهم آورد .

ایلا - ای پادشاه جوانمرد ، من جهان و آسمان سعادت را بتو مدیونم .

ویکرام - برو بالباس عروسی حاضر باش . من آهنگ ساز خود را عوض خواهم کرد .

(ایلا بخارج میرود)

این جنگ دارد خسته کننده میشود، ولی صلح نیز بیمزه است . ای - فراری بی خانمان تو لز من خوشبخت تری . عشق زن همچون دیدگان آسمان بهر طرف که میروی مراقب تست . شکست را قرین افتخار و بدبختی راهمچون ابرهای شامگاهی باشکوه میکند .

(دواداتا داخل میشود)

دواداتا - مرا از دست تعقیب کنندگانم نجات ده .

ویکرام - کیست آنکه در تعقیب تست ؟

دواداتا - نگهبانان . شاه . آنها مرا برای این نیمساعت تمام

نشدنی در مراقبت شدید نگاه داشتند و برایشان از هنر و ادبیات صحبت کردم . خیلی راضی بنظر میرسیدند ، تصور میکردند که من خود را بدیوانگی زده‌ام تا آنها را خوشحال کنم . سپس برایشان بهترین غزل‌های کالیداس را خواندم و آن دو نفر دهاتی بخواب رفتند و باتنفری کامل چادرشان را ترك گفتم و پیش تو آمده‌ام .

ویکرام - باید این نگهبانان را برای اینکه کج سلیقه‌اند و بر اثر شعر خواندن زندانی خود بخواب رفته‌اند تنبیه نمود .

دواداتا - راجع به تنبیه آنها بعداً فکر خواهم کرد ، اکنون باید این جنگ‌شوم را ترك كنیم و بكشورمان برگردیم . زمانی فکر می‌کردم فقط آنهایی از جدائی عشق می‌میرند که با خوشبختی همساز بوده و بظرافت پرورش یافته‌اند ولی از وقتیکه از وطن جدا شده و باینجا آمده‌ام معلوم شده است که حتی يك برهمن فقیر نیز آنقدر كوچك نیست که قربانی عشق شدیدی شود .

ویکرام - عشق و مرگ در انتخاب قربانی خود زیاد دقیق نیستند ، آنها بی‌طرفند ، بلکه دوست من ، بگذار که بكشورمان برگردیم ، فقط قبل از اینکه این مکان را ترك گوئیم باید يك كار انجام دهم . برو کوشش کن و از رئیس تریچورها پناهگاه کومارسن شاه را بیاب و وقتی یافتیش باو بگو که من دیگر دشمن او نیستم و دوست من اگر کسی دیگر آنجا بود و او را دیدی . . .

دواداتا - بله ، بله میدانم ، او همیشه در ذهن ماست و مکانش بالاتر از کلمات ماست . وی که آنقدر نجیب و بزرگ است بایستی غم و غصه‌اش نیز بزرگ باشد

ویکرام - دوست من تو ناگهان چون اولین نسیم بهاری بنزدم آمده‌ای و تمام خاطرات سالهای خوشبختی گذشته مرا با خود به‌همراه آورده‌ای .
(دواداتا می‌رود)

(چاندراسن داخل میشود) خبر بزرگی دارم من کومار سن را عفو کرده‌ام .
چاندراسن - ممکن است که تو او را بخشیده باشی ، ولی حالا که
 من نماینده کشمیر هستم ، بایستی انتظار عدالت کشورش را از دستهای من
 داشته باشد . وی مجازاتش را از دست من خواهد گرفت .

ویکرام - چه مجازاتی ؟

چاندراسن - وی از سلطنتش محروم خواهد شد .

ویکرام - محال است . من سلطنتش را با او بر میگردانم .

چاندراسن - ولی توجه حقی بتخت کشمیرداری ؟

ویکرام - حق يك فاتح را . این تخت اکنون از آن من است
 و من آنرا به او بازخواهم داد .

چاندراسن - باو خواهی داد ؟ مگر من آن کومار سن مغرور را از
 زمان کود کیش نمیشناسم ؟ آیا تصور میکنی که او تخت پدرش را چون
 هدیه‌ای از دست تو قبول خواهد کرد ؟ او تاب تحمل انتقامت را دارد نه
 اکرامت را .

(پیامبری داخل میشود)

پیامبر - بما خبر رسیده است که کومار سن در کالاسکه‌ای سرپوشیده
 می‌آید تا خود را تسلیم کند . (بخارج میرود)

چاندراسن - باور مکنید که شیر بخواری طلب زنجیر کند . آیا
 زندگی آنقدر گرانبهاست ؟

ویکرام - ولی چرا در کالاسکه سرپوشیده می‌آید .

چاندراسن - چگونه نمیتواند خود را نشان دهد؟ نگاههای مردم در سر راه او را چون تیر جانگداز سوراخ خواهد کرد. ای شاه وقتی که آمد چراغ را خاموش کن و او را در تاریکی بپذیر نگذار که در روشنائی از درد اهانت رنج ببرد.

(دواداتا داخل میشود)

دواداتا - میشنوم که کومار سن شاه بدلخواه خود به اینجامیاید که ترا ملاقات کند.

ویکرام - من او را به همراه تو بعنوان کاهن خود در مراسم رسمی خواهم پذیرفت. از سردارم بخواهید که تهیه مقدمات یک جشن عروسی را ببیند. (پیرمردان برهمن داخل میشوند)

همه - پیروزی از آن توباد!

برهمن اولی - میشنوم که تو پادشاه ما را دعوت کرده ای که بر تخت سلطنتش بنشانی بدین سبب اینجا آمده ایم که بتو دعای خیر فرستیم (شانکار داخل میشود) چه سعادت است که تو بکشمیر داده ای.

(همه او را تعظیم میکنند و برهمن ها بخارج میروند)

شانکار - (بچاندراسن) آیا راست است که میاید تا خود را بدشمنانش

تسلیم کند؟

چاندراسن - بلی، راست است.

شانکار - بدتر از هزار دروغ. آه ای پادشاه محبوب. من آن خدمتگزار پیر تو هستم. من از دردی رنج میبرم که فقط خدا از آن آگاه

است ولی هیچگاه شکایتی نکردم. اما حالا چگونه میتوانم انرا تحمل کنم؟ که تو باید تمام راههای کشمیر را زیر پا بگذاری و داخل قفس زندانت شوی. چرا این غلامت قبل از این روزه نمرد.

(سربازی داخل میشود)

سرباز - کالسه که نزدیک دراست.

ویکرام - آیا هیچ سازی در دست ندازید، فلوتی، شیپوری بگذار که نوای فرح بخشی بنوازد.

(نزدیک در می آید)

من بتوای دوست پادشاهم از صمیم دل خوش آمد میگویم.

(سومیترا با سینی سرپوشیده ای داخل میشود)

سومیترا - ای ویکرام شاه روز و شب بدن بالش در کوه و جنگل گردیدی. بهر طرف خرابی آوردی و رعایای خود و شرافت را بدست فراموشی سپردی، ولی او امروز بوسیله من برایت سری را که خواستارش بودی فرستاده است. سری را که مرگ بر فراز آن باشکوه تر از تاج شاهی قرار گرفته است.

ویکرام - سومیترا ای ملکه من.

سومیترا - شاها دیگر بیش از این ملکه تو نیستم زیرا مرگ پر شفقت مرا نیز در آغوش میگیرد.

(میافتد و میمیرد)

شانکار - پادشاه من! ای ولینعمت من! ای فرزند عزیزم خیلی

خوب کردی ! تو بتخت ابدی خود آمده‌ای ! خدا بمن فرصت داد زنده
 بمانم و شاهد این افتخار باشم ، ولی حالا دیگر روزهای من سپری شده
 است و این خدمتگزاری نیز بدنبالت خواهد آمد .
 (ایلا در لباس عروسی داخل میشوند)

ایلا - شاه‌امن صدای موسیقی عروسی می‌شنوم. محبوب بمن کجاست؟
 من حاضرم ،
 (پرده می‌افتد)

پایان

FOREIGN LITERATURE SERIES

Rabindranath TAGOR

Post Office, Saniasi

Mâlîni, Sacrifice, King and Queen

Translated into Persian

by

FEREYDOON GARAKANI



B.T.N.K.

Tehran, 1980